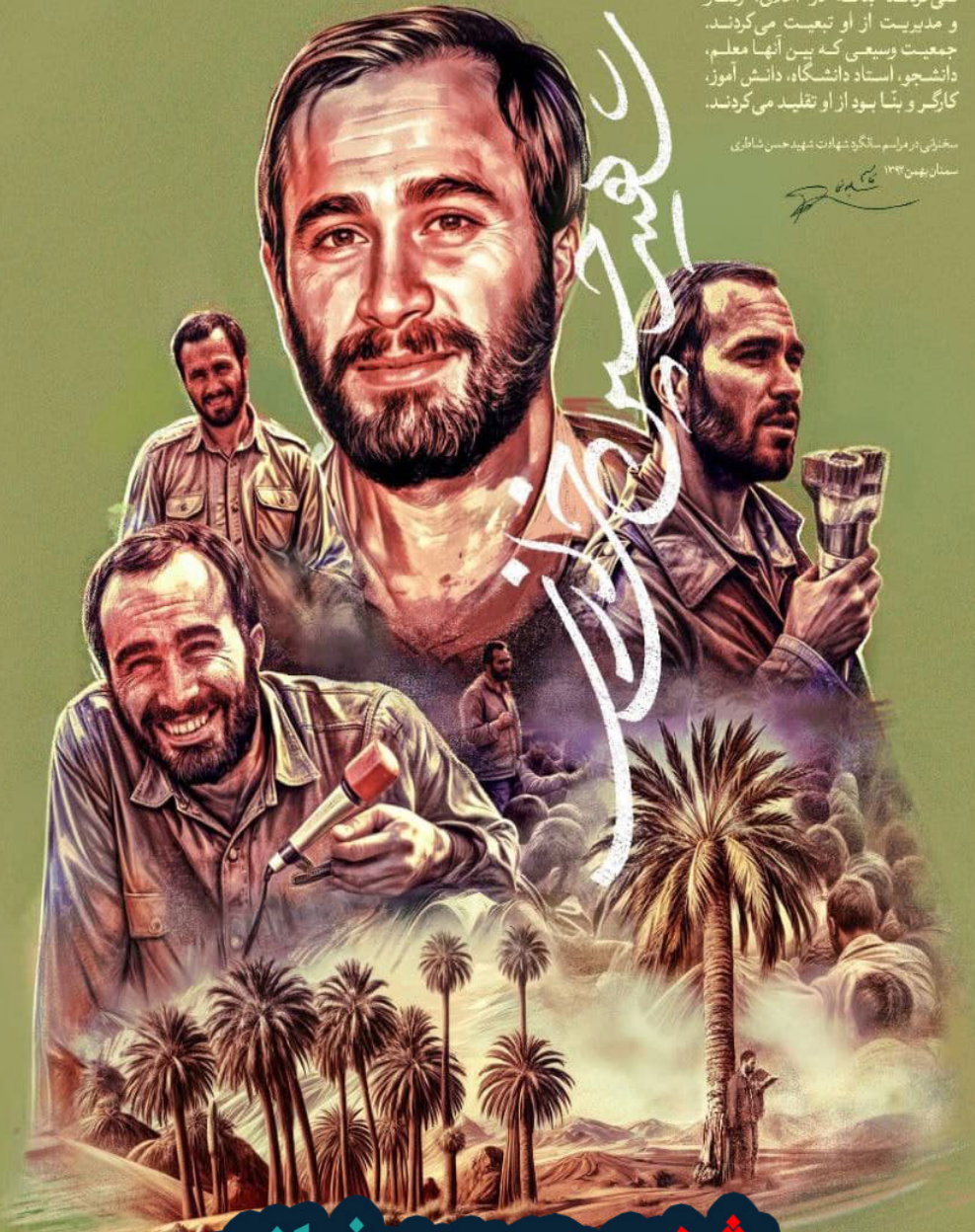


شهید حسین خرازی فرمانده لشکر
نبود ولی مثل یک مرجع تقلید بود
منتها در بعد احکام دینی از او تقلید
نمی‌کردند بلکه در اخلاق، رفتار
و مدیریت از او تبعیت می‌کردند.
جمعیت وسیعی که بین آنها معلم،
دانشجو، استاد دانشگاه، دانش آموز،
کارگر و بنا بود از او تقلید می‌کردند.

سخنرانی در مراسم سالگرد شهادت شهید حسن شاطری

سمنان بهمن ۱۳۹۳
مجتهد



شهید حسین خرازی

ناصرکاوه

کتاب شهید حسین خرازی - ناصرکاوه

این کتاب تقدیم می‌شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)
امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام
تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... «امام خامنه ای»

کتاب شهید حسین خرازی

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

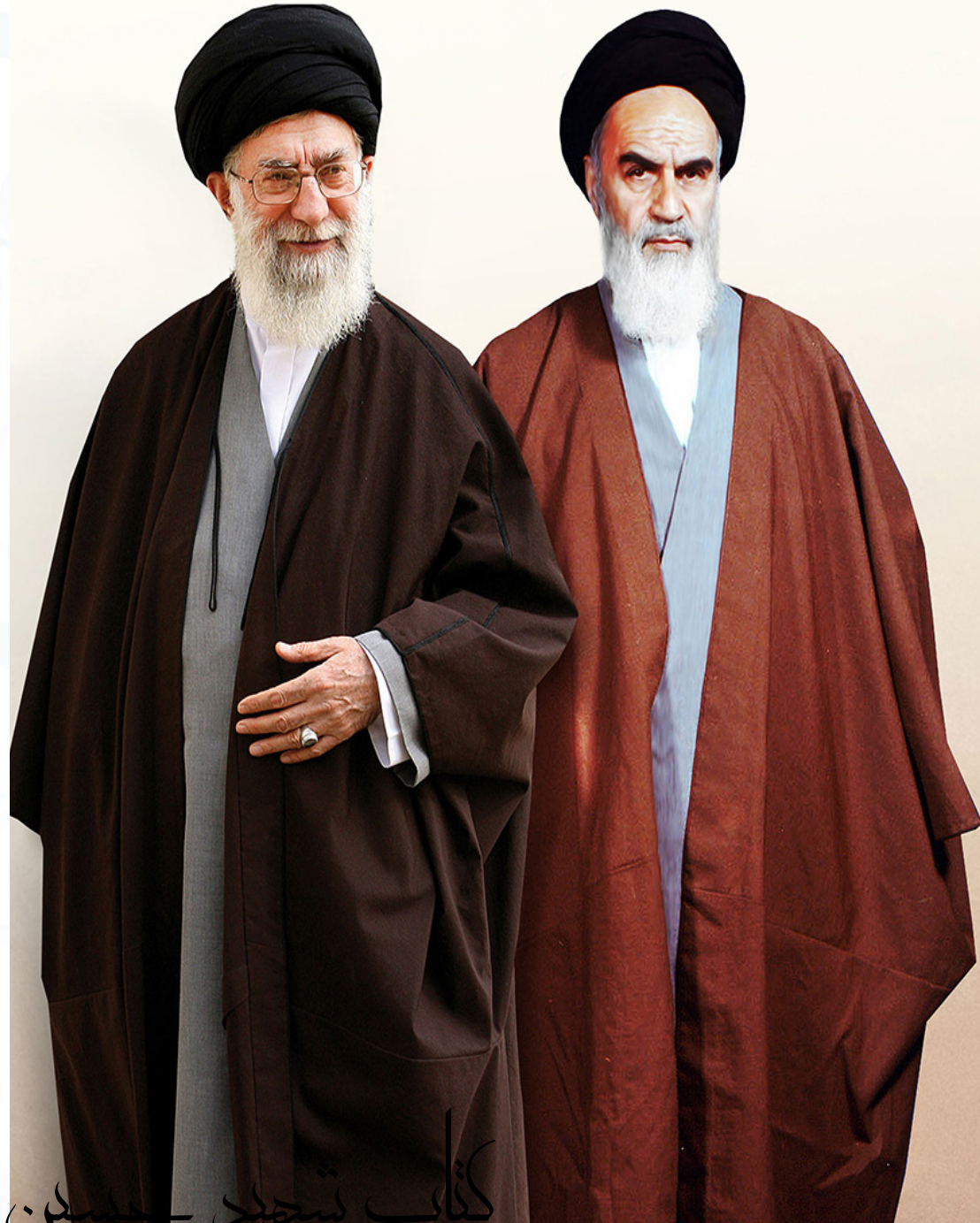
قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰

چاپ: اول



کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاوه



کجا پیدا میشه خدا این

بلای جوانان و شهیدان بلایی



ما باید در داخل خانه هایمان ، در داخل محیط کارمان ، یک عکس شهید داشته باشیم. من معتقد هستم هر ایرانی باید در خانه خود یک عکس شهید داشته باشد. ما نباید راه نور را ببندیم ، ما نباید پرده ها را بکشیم. باید باز کنیم ، این نور بتابد به داخل خانه های ما. این حس تعلق به شهید نباید در یک مجموعه مختصری و مشخصی به عنوان خانواده شهید بماند. هر ایرانی باید در خانه خودش یک عکس شهید داشته باشد.

بخشی از سخنرانی شهید سلیمان



شهید حاج قاسم سلیمانی



کتاب شهیدان (نخستین جلد) ناصح کاظمی





سردار شهید جن حسین خرازی
اگر کار برای خداست پس گفتن برای چه؟!

کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاظمی

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه ای»
 شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند ؛ حیا داشتند ، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهدادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت(ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملا نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راه گشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت(ع) هستند. من اگر امام حسین(ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر(ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی‌اش شد، می‌گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی‌ترو دریافتی‌تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این‌ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل‌تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته‌اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی‌ها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که این‌ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت(ع) و سیره‌ی معصومین(ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست...
 زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی به اهداف و ارزش‌های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می‌تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است.



لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هر کسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هر کسی می تواند مسیر خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می گیرند و فرهنگ منحوس را می پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره های بسیاری می برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی فاطمه زهرا (س) نوشتن ((کتاب شهید حسین خرازی))، را شروع می کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی ((خداوند عزوجل)) واقع گردد...
ارادتمند: ناصر کاوه

در مشکلات است که انسانها آزمایش می شوند
صبر پیشه کنید که دنیا فانی است و ما معتقد به معاد هستیم

کتاب شهید حسین خرازی
شهادت حسین خرازی
شهادت حسین خرازی

زندگینامه شهید حاج حسین خرازی
سردار رشید اسلام شهید حاج حسین خرازی به سال ۱۳۳۶ در یکی از محله‌های مستضعف‌نشین شهر شهیدپرور اصفهان بنام کوی کلم در خانواده‌ای آگاه، متقی و باایمان متولد شد. از همان آغاز کودکی باهوش و مودب بود. در دوران کودکی به دلیل مداومت پدر بر حضور در نماز جماعت و مراسم دینی، او نیز به این مجالس راه پیدا کرد.

از آنجا که والدین او برای تربیت فرزندانشان اهتمام زیادی داشتند، او را به دبستانی فرستادند که معلمان آن افرادی متعهد، پاینده و مراقب امور دینی و اخلاقی بچه‌ها بودند. علاوه بر آن اوقات فراغت، پس از خاتمه تکالیف مدرسه به همراه پدر به مسجد محله - معروف به مسجد سید - می‌رفت و به خاطر صدای صاف و پرتینینی که داشت، اذان‌گو و مکبر مسجد شد.

حسین در زمان فراگیری دانش کلاسیک، لحظه‌ای از آموزش مسائل دینی غافل نبود. به تدریج نسبت به امور سیاسی آشنایی بیشتری پیدا کرد و در شرایط فساد و خفقان دوران طاغوت گرایش زیادی به مطالعه جزوه‌ها و کتب اسلامی و انقلابی نشان داد. در سال ۱۳۵۵ پس از اخذ دیپلم طبیعی به سربازی اعزام شد. در مشهد ضمن گذراندن دوران سربازی، فعالانه به تحصیل علوم قرآنی در مجامع مذهبی مبادرت ورزید. طولی نکشید که او را به همراه عده‌ای دیگر به اجبار به عملیات سرکوبگرانه ظفار (عمان) فرستادند. حسین از این کار فوق‌العاده ناراحت بود و با آگاهی و شعور بالای خود نماز را در آن سفر تمام می‌خواند. وقتی دوستانش علت را سؤال کردند در جواب گفت: این سفر، سفر معصیت است و باید نماز را کامل خواند. در سال ۱۳۵۷ به دنبال صدور فرمان حضرت امام خمینی مبنی بر فرار سربازان از پادگانها و سربازخانه‌ها، او و برادرش هر دو از خدمت سربازی فرار کردند و به خیل عظیم امت اسلامی پیوستند. آنها در این مدت، دائماً در تکاپوی کار انقلاب و تشکل انقلابیون محل بودند.

شهید حاج حسین خرازی از همان آغاز پیروزی انقلاب اسلامی درگیر فعالیت در کمیته انقلاب اسلامی، مبارزه با ضد انقلاب داخلی و جنگهای کردستان بود و لحظه‌ای آرام نداشت. به خاطر روحیه

رفته بودم قوچان بهش سر بزنم.
گفتم یک وقت پولی، چیزی لازم داشته باشد. درب پادگان یه سرباز بهم گفت: حسین تو مسجده رفتی مسجد دیدم سربازها را دور خودش جمع کرده و دارند قرآن می‌خوانند. نشستیم تا قرآنش تمام شود... یک سرهنگی آمد داخل مسجد و داد و فریاد که این چه وضعشه؟! جلسه قرآن راه انداختین؟! ... حسین بلند شد و قرص و محکم، گفت:
«نه آقا جلسه نیست. داریم با هم قرآن می‌خونیم» حظ کردم از جواب دادنش. سرهنگ یک سیلی محکم گذاشت توی گوشش و گفت، فردا خودتو معرفی می‌کنی ستاد. همان هم شد. حسین رافرتادندش ظفار از شهرهای عمان. تا شش ماه ازش خبر نداشتیم. بعدا فهمیدیم که جا و مکانش کجاست...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه

خرازی
حسین
شهید

کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاوه زندگینامه شهید

بازگشت از کربلا

نظامی و استعدادی که در این زمینه داشت، مسئولیتهایی را در اصفهان پذیرفت و با شروع فعالیت ضد انقلابیون در گنبد، ماموریتی به آن خطه داشت.

دشمن که هر روز در فکر ایجاد توطئه علیه انقلاب اسلامی بود، غائله کردستان را آفرید و شهید حاج حسین خرازی در اوج درگیریها، زمانی که به کردستان رفت، بعد از رشادتهایی که در زمینه آزاد کردن شهر سنندج (همراه با شهید علی رضاییان فرمانده قرارگاه تاکتیکی حمزه) از خود نشان داد در سمت فرماندهی گردان ضربت که قویترین گردان آن زمان محسوب می شد وارد عمل گردید و در آزادسازی شهرهای دیگر از قبیل دیواندره، سقز، بانه، مریوان و سردشت، نقش موثری را ایفا نمود و با تدابیر نظامی، بیشترین ضربات را به ضد انقلاب وارد آورد.

شهید خرازی با شروع جنگ تحمیلی بنا به تقاضای همزمان خود پس از یکسال خدمت صادقانه در کردستان راهی خطه جنوب شد و به سمت فرمانده اولین خط دفاعی که در برابر عراقیها در جاده آبادان - اهواز در منطقه دارخوین تشکیل شده بود - و بعدا در میان رزمندگان اسلام به خط شیر معروف شد - منصوب گشت. خطی که نه ماه در برابر مزدوران عراقی دفاع جانانه‌ای را انجام داد و دلاورانی قدرتمند را تربیت کرد. در عملیات شکست حصر آبادان، فرماندهی جبهه دارخوین را به عهده داشت و دو پل حفار و مارد را (که عراقیها با نصب آن دو پل بر روی رود کارون آبادان را محاصره کرده بودند) به تصرف درآوردند.

شهید خرازی در آزادسازی بستان بهترین مانور عملیاتی را با دور زدن دشمن از چزابه و تپه‌های رملی و محاصره کردن آنها در شمال منطقه بستان انجام داد. پس از عملیات پیروزمند طریق القدس بود که تیپ امام حسین (ع) رسمیت یافت.

در عملیات فتح المبین دشمن را در جاده عین خوش با همان تدبیر فرماندهی اش حدود ۱۵ کیلومتر دور زد و آنها را غافلگیر نمود.

یگان او در عملیات بیت المقدس جزو اولین لشگرهایی بودند که از رود کارون عبور کردند و به جاده اهواز خرمشهر رسیدند و در آزادسازی خرمشهر نیز سهم بسزایی داشت. از آن پس در عملیتهای مختلف همچون رمضان، والفجر ۴ و خیبر در سمت فرماندهی لشکر امام

بی سیم چی حاجی بودم . یک وقت خبرهای خوبی از خط مقدم می رسید به حاجی می گفتم. می دیدم حاجی توی سجده است. خدا را شکر میکرد توی سجده اش. هرچه خبر بهتر بود، سجده اش طولانی تر...گاهی هم دو رکعت نماز می خواند... می خواستیم بریم با حاجی مرخصی، اصفهان. گفت: با اتوبوس؟ گفتم، تو این گرما؟ با اتوبوس. گفتم: گرما؟... گفت: پس این بسیجی ها چی کار میکنند؟ من یه دفعه باهاشون از فاو اومدم، هلاک شدم. گفت: با اتوبوس می برمت که حالت جابباد. بچه های لشکر هم، اگر کاری داشتند با ما، تو راه به کارشون هم، می رسیم... چند نوع غذا داشتیم. غذای عقبه، منطقه عملیاتی، خط مقدم و...هرچی به خط نزدیک تر، غذا بهتر می شد... این دستور حاج حسین خرازی بود...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس

خرازی
حسین
شهید

خرازی ناصد کا

زندگیتان گنج گنج



سردار شهید

حسین خرازی

Shia-Art.ir
AnaAmmar.ir

حسین (ع) به همراه رزمندگان دلاور آن لشکر، رشادتهای بسیاری از خود نشان داد.

در عملیات خیبر که توام با صدمات و مشقات زیادی بود دشمن، منطقه را با انواع و اقسام جنگ افزارها و بمبهای شیمیایی مورد حمله قرار داده بود، اما شهید خرازی هرگز حاضر به عقب نشینی و ترك موضع خود نشد، تا اینکه در این عملیات يك دست او در اثر اصابت تركش قطع گردید و پیکر زخم خورده او به عقب فرستاده شد.

از بیمارستان یزد (همانجایی که بستری بود) به منزل تلفن کرد و به پدرش گفت: “من مجروح شده‌ام و دستم خراشی جزیی برداشته، لازم نیست شما زحمت بکشید و به یزد بیایید، چون مسئله چندان مهمی نیست. همین روزها که مرخص شدم خودم به دیدارتان می‌آیم.” در عملیات کربلای ۵ در جلسه‌ای با حضور فرماندهان گردانها و یگانها از آنان بیعت گرفت که تا پای جان ایستادگی کنند و گفت: “هر کس عاشق شهادت نیست از همین حالا در عملیات شرکت نکند، زیرا که این یکی از آن عملیات‌های عاشقانه است و از حسابهای عادی خارج است.”

لشگر او توانست با عبور از خاکریزهای هلالی که در پشت نهر جاسم از کنار اروندرود تا جنوب کانال ماهی ادامه داشت شکست سختی به عراقیها وارد آورند.

او با آنکه يك دست بیشتر نداشت، ولی با جنب و جوش و تلاش فوق‌العاده‌اش هیچ‌گاه احساس کمبود نمی‌کرد و برای تامین و تدارک نیروهای رزمنده در خط مقدم جبهه تلاش فراوانی می‌نمود. در بسیار از عملیاتها حاج حسین مجروح شد، اما برای جلوگیری از تضعیف روحیه هم‌زمانش حاضر نمی‌شد به پشت جبهه انتقال یابد. این سردار بزرگ در روز هشتم اسفند ۱۳۶۵ در جوار قرب الهی ماوا گزید.

رهبر معظم انقلاب و فرمانده کل قوا در مورد ایشان می‌فرمایند: او (حسین خرازی) سردار رشید اسلام و پرچمدار جهاد و شهادت بود که با ذخیره‌ای از ایمان و تقوا و جهاد و تلاش شبانه‌روزی برای خدا و نبرد بی‌امان با دشمنان اسلام، در آسمان شهادت پرواز کرد و بر آستان رحمت الهی فرود آمد و به لقاءالله پیوست. برگرفته از کتاب: شهیدان

کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاظمی



فرمانده
شهید

حاج حسین خرازی

خداوند ما را هم از این نعمت برخوردار کرده که از
جامعه ما شهدایی می گیرد و ما را به این شهدا، به
مقام اخلاق این شهدا، توجه می دهد تا ما نیز
همچون شهدا باشیم.

کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاظمی

خاطراتی از سردار سرلشگر شهید حاج حسین خرازی
۱- دانشگاه شیراز قبول شده بود. همان موقع دوتا پسرهایم توی اصفهان و تهران درس می خواندند. حقوقم دیگر کفاف نمی داد. گفتم ((حسین ، بابا ! اون دو تا سربازی شونو رفته ن . بیا تو هم سربازیتو برو . بعد بیا دوباره امتحان بده . شاید اصفهان قبول شدی. این طوری خرجمون هم کمتر می شه .))

۲- رفته بودم قوچان به ش سربازم. گفتم یک وقت پولی ، چیزی لازم داشته باشه. دم درپادگان یک سرباز به م گفت ((حسین تو مسجده رفتم مسجده . دیدم سربازها را دور خودش جمع کرده ، قرآن می خوانند نشستم تا تمام شود. یک سرهنگی آمد تو ، داد و فریاد که ((این چه وضعشه ؟ جلسه راه انداخته ین ؟)) حسین بلند شد؛ قرص و محکم.گفت ((نه آقا ! جلسه نیس . داریم قرآن می خونیم .)) حظ کردم . سرهنگ یک سیلی محکم گذاشت توی گوشش. گفت ((فردا خودتو معرفی کن ستاد.)) همان شد. فرستادندش ظفار، عمان . تا شش ماه ازش خبر نداشتیم . بعدا فهمیدیم.

۳- از همان اول عادتمان نداد که نامه بنویسد یا تلفن کند یا چه . می گفت ((از من نخواین . اگه سالم باشم ، می آم سرمی زنم. اگر نه ، بدوین سرم شلوغه ، نمی تونم بیام.))

۴- رفته بود کردستان. یازده ماه طول کشید. نه خبری ، نه هیچی . هی خبر می آوردند تو کردستان، چند تا پاسدار را سر بریده اند. رادیو می گفت یازده نفر را زنده دفن کرده اند. مادرش می گفت ((نکنه یکیشون حسین باشه ؟)) دیگر داشت مریض می شد که حسین خودش آمد . با سرو وضع به هم ریخته و یک ساک پراز لباس های خونی.

۵- دیگر دارد ظهر می شود. باید برگردیم سنندج. اگر نیروی کمکی دی ر برسد و درگیری به شب بگشود، کار سخت می شود؛ خیلی سخت . کومله ها منطقه را بهتر از ما می شناسند. فقط بیست نفریم . ده نفر این طرف جاده ، ده نفر آا طرف . خون خونم را می خورد. - دیگه

دائیش تلفن کرد و گفت: حسین تیکه پاره رو تخت بیمارستان افتاده، شما همین طور نشستین؟... گفتم: نه خودش تلفن کرده و گفته دستش یه خراش کوچکی برداشته است، پانسمان می کنه میاد خونه... گفته شما نمی خواد بیاین. خیلی هم سرحال بود!... گفتم: چی رو پانسمان می کنه؟... دستش قطع شده؟... همان شب رفتیم یزد، بیمارستان... به دستش نگاه کردم و گفتم: "خراش کوچیک"... خندید وگفت: دستم قطع شده سرم که قطع نشده...

کتاب زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید حاج حسین خرازی،
فرمانده لشکر امام حسین (ع)

خرازی
حسین
شهید

کتاب شهید حسینی ناصر کاوه زندگی شهید

نمی خواد بیاین . واسه چی می آیین دیگه ؟ الان مارو می بینن، سر همه منن رو می برن می ذارن روی ... صدای تیراندازی می آید از پشت صخره سرک میکشم. حسین و بچه هایش درگیر شده اند. می گوید « چه قدر بد اخلاق شده ای ؟ دیدبی که . زدیم بی چاره شون کردیم. » داد می زنم « واسه چی درگیر شدی حسین ؟ با ده نفر ؟ قرار مون چی بود ؟ » می خندد . می گوید « مگه نمی دونی ؟ کم من فئه قلیله غلبت فئه کثیره باذن الله »

۶- نگاهش می کردم. یک ترکه دستش بود، روی خاک نقشه ی منطقه را توجیه می کرد. به م برخوردی بود فرمان ده گردان نشسته ، یکی دیگر دارد توجیه میکند . فکر می کردم فرمانده گروهان است یا دسته. ندیده بودمش تا آن موقع بلند شدیم. می خواست برود ، دستش را گرفتم . گفتم « شما فرمانده گروهانی ؟ » خندید . گفت « نه یه کم بالاتر » دستم را فشار داد و رفت. حاج حسن گفت « تو این ونمی شناسی ؟ » گفتم « نه . کیه ؟ » گفت « یه ساله جبهه ای ، هنوز فرمان ده تیپت رو نیمشناسی ؟ »

۷- همین طور حسین را نگاه می کرد. معلوم بود باورش نشده حسین فرمانده تیپ است . من هم اول که آمده بودم ، باورم نشده بود. حسین آمد ، نشست روبه رویش . گفت « آزادت می کنم بری. » به من گفت « به ش بگو. » ترجمه کردم . باز هم معلوم بود باورش نشده . حسین گفت « بگو بره خرمشهر، به دوستاش بگه راه فراری نیس، تسلیم شن. بگه کاری باهاشون نداریم. اذیتشون نمی کنیم. » خودش بلند شد دست های او را باز کرد. افسر عراقی می آمد؛ پشت سرش هزار هزار عراقی با زیر پیراهن های سفید که بالای سرشان تکان می داند.

۸- منطقه کوهستانی بود. با صخره های بلند و تی و نفس گیر. دیده بان های عراقی از آن بالا گرای ما را می گرفتند، می دادند به توپ خانه شان . تمام تشکیلات گردان را ریخته بوند به هم. داد زد « برید بکشیدشون پایین لامبارو. » چند نفر را فرستاده بودم خبری نبود ازشان . بی سیم زدم ، پرسیدم « چه خبر ؟ » با کد و رمز گفتند که

شوخی های حسین هم دیدنی بود. وقتی دست چپش در عملیات خیبر قطع شد، اصفهان که بودم هر روز می رفتم عیادتش... یک بار پرسید ازدواج کردی یا نه؟ وقتی جواب "نه" مرا شنید... اصرار کرد که باید یکی از "خواهر هایم" را به تو بدهم... و چه کسی بهتر از تو. من هم خیس عرق شده بودم... موقع رفتن گفتم: من خبرش رابه مادرم می دهم. شما هم برو مقدمات کارت را انجام بده و به خانواده ات بگو... فردای آن روز علی رضاصادقی را دیدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. کلی به من خندید... می گفت: حسین اصلا خواهر ندارد. تازه فهمیدم سرکار بودم. روز بعد با هم رفتیم مشهد... "موقع برگشت حسین مرا کنار خود نشاند." من که هنوز از درس قبلی "عبرت نگرفته" بودم، گفتم: یک مطلبی هست که فقط به تو می توانم بگویم. گوشم را بردم کنار دهنش. ناگاه کمرم تیر کشید. وقتی خرازی "بطری آب یخ" را خالی کرد، پشت کمرم، گفت: خوب! حالا دیگر با تو کاری ندارم...

کتاب گلخندهای آسمانی، ناصر کاوه



مجلس یادگاری

خرازی
حسین
سکندر

خرازی ناصر کاوه

زندگیتان را در گنجینه های ما بگذارید



خرازی
حاج حسین

فرمانده
شهید

در هر شهیدی یک خصیصه‌ای،
یک اخلاق نیکو و پسندیده‌ای است
که اگر ما به آن تأسی کنیم،
برای ما می‌تواند رهنمون و هدایت‌گر باشد.

کتاب شهید حسین خرازی، ناصر کاظمی



شهید حاج حسین خرازی

دکتر چهل و پنج روز به حسین استراحت داده بود. آوردیمش خانه. عصر نشده بود، که گفت: «بابا! حوصله من سر رفته!» گفتم چکار کنم بابا؟ گفت: «من رو ببر سپاه، بچه ها رو ببینم.» بردمش. تا ساعت ده شب خبری از او نشد. ساعت ده تلفن کرد. گفت: «من اهوازم! بی زحمت دارو هام رو بدید یکی برام بپاره!»

برگرفته از کتاب «یادگاران»

کارشان را ساخته اند، حالا خودشان از نفس افتاده اند و الان است که از تشنگی بمیرند. یک ظرف بیست لیتری آب را برداشت، گذاشت روی شانۀ اش. راه افتاد سمت کوه. دویدیم طرفش «حسین آقا. شما زحمت نکشید. خودمون می بریم.» ظرف های آب را نشان داد: هرکی می خواد، برداره بپاره.

۹- دو تا دور نشستیم بودیم. نقشه آن وسط پهن بود. حسین گفت «تا یادم نرفته اینو بگم، اون جا که رفته بودیم برای مانور؛ یه تیکه زمین بود. گندم کاشته بودن. یه مقدار از گندم ها از بین رفته. بگید بچه ها ببینن چه قدر از بین رفته، پولشو به صاحبش بدین.»

۱۰- بیست سی نفر راننده بودیم. همین طور می چرخیدیم برای خودمان. مانده بود هنوز تا عملیات بشود؛ همه بی کار، ما از همه بی کارتر. - آخه حسین آقا! ما اومده ایم این جا چی کار؟ اگر به درد نمی خوریم بگید بریم پی کارمون. دورش جمع شده بودیم. یک دستش دور گردن یکی بود. آن یکی تو دست من. خندید گفت «نه کی گفته؟ شما همین که این جایین از سرمون هم زیاده. این جا دور از زن و بچه تون، هر نفسی که می کشید واسه تون ثواب می نویسن همچی بی کاریکار هم نیستین. راه افتاده بودیم این طرف آن طرف؛ سنگر جارو می کردیم، پوتین واکس می زدیم، تانک می شستیم.

۱۱- از صبح آفتاب خورده بود توی سرم؛ گیج بودم. سرم درد می کرد. با بدخلقی گفتم «آقا جون! این رئیس ستاد کجاس؟» حواسش نبود. برگشت. گفت «جانم؟ چی می گی؟» گفتم «رئیس ستاد.» گفت «رئیس ستاد رو می خوای چه کنی؟» گفتم «آقا جون! ما از صبح تا حالا علاف یه متر سیم کابل شده ایم. می خوایم برق بکشیم پاسگاه. یه سری دستگاه داریم اون جا. بیهتر سیم کابل پیدا نمی شه.» گفت:

«آهان! برای جاسوسی می خواین.» گفتم «جاسوسی کدومه برادر؟ حالت خوشه ها. برای شنود می خوایم.» رفتیم تو. دیدم رئیس ستاد جلوی پاش بلند شد.

۱۲- از کنار آش پزخانه رد می شدم. دیدم همه این طرف آن طرف می دونند ظرها را می شویند. گونی های برنج را بالا و پایین می کنند. گفتم ((چه خبره این جا ؟)) یکی کف آش پزخانه را می شست. گفت ((برو . برو . الآن وقتش نیست .)) گفتم ((وقت چی نیست ؟)) توی دژبانی ، همه چیز برق می زد. از در و دیوار تا پوتین ها و لباس ها . شلوارها گتر کرده. لباس ها تمیز ، مرتب. از صبح راه افتاده بود برای بازدید واحدها. همه این طرف آن طرف می دویدند.

۱۳- ده ماه بود ازش خبری نداشتیم. مادرش می گفت ((خرازی ! پاشو برو ببین چی شد این بچه ؟ زنده س ؟ مرده س ؟)) می گفتم ((کجا برم دنبالش آخه ؟ کار و زندگی دارم خانوم. جبهه ه یه وجب دو وجب نیست . از کجا پیدااش کنم ؟)) رفته بودیم نماز جمعه . حاج آقا آخر خطبه ها گفت حسین خرازی را دعا کنید . آمدم خانه . به مادرش گفتم . گفت ((حسین ما رو می گفت ؟)) گفتم ((چی شده که امام جمعه هم می شناسدش ؟)) نمی دانستیم فرماده لشکر اصفهان است.

۱۴- داییش تلفن کرد گفت ((حسین تیکه پاره رو تخت بیمارستان افتاده ، شما همین طور نشسته ین ؟)) گفتم ((نه. خودش تلفن کرد. گفت دستش یه خراش کوچیک برداشته پانسما می کنه می آد. گفت شما نمی خواد بیان. خیلی هم سرحال بود.)) گفت ((چی رو پانسما می کنه ؟ دستش قطع شده.)) هان شب رفتیم یزد، بیمارستان. به دستش نگاه می کردم . گفتم ((خراش کوچیک !)) خندید. گفت ((دستم قطع شده ، سرم که قطع نشده.))

۱۵- رفتیم بیمارستان ، دو روز پیشش ماندیم. دیدم محسن رضایی آمد و فرمان ده های ارتش وسپاه آمدند و کی و کی . امام جمعه ی اصفهان هم هرچند روز یک بار سر می زد به ش. بعد هم با هلی کوپتر از یزد آوردندش اصفهان. هرکس می فهمید من پدرش هستم، دست می انداخت گردنمو ماچ و بوسه و التماس دعا. من هم می گفتم ((چه می دونم والا ! تا دوسال پیش که بسیجی بود. انگار حالا ها فرمان ده لشکر شده .))

۱۶- تو جبهه هم دیگر را می دیدم. وقتی برمی گشتیم شهر، کم تر. همان جا هم دو سه روز یک بار را باید می رفتم می دیدمش . نمی دیدمش ، روزم شب نمی شد. مجروح شده بود. نگرانش بودم . هم نگران هم دلنگ. نرفتم تا خودش پیغام داد ((بگید بیاد بینمش . دلم تنگ شده.)) خودم هم مجروح بودم. با عصا رفتم بیمارستان. روی تخت دراز کشیده بود. آستین خالیش را نگاه می کردم. او حرف می زد، من توی این فکر بودم ((فرمانده لشکر ؟ بی دست ؟)) یک نگه می کرد به من ، یک نگاه به دستش ، می خندید.

۱۷- می پرسم ((درد داری ؟)) می گوید ((نه زیاد.)) - می خوام مسکن بهت بدم ؟ - نه . می گیم ((هرطور راحتی.)) لجم گرفته . با خودم می گویم ((این دیگه کیه ؟ دستش قطع شده، صداش در نمی آد.))

۱۸- گفتند حسین خرازی را آورده اند بیمارستان. رفتم عیادت . از تخت آمد پایین، بغلم کرد. گفت ((دستت چی شده ؟)) دستم شکسته بود. گچ گرفته بودمش گفتم : ((هیچی حاج آقا ! یه ترکش کوچیک خرده ، شکسته.)) خندید . گفت ((چه خوب ! دست من یه ترکش بزرگ خرده ، قطع شده.))

۱۹- دکتر چهل و پنج روز به ش استراحت داده بود. آوردیمش خانه. عصر نشده، گفت ((بابا ! من حوصله م سر رفته.)) گفتم ((چی کار کنم بابا ؟)) گفت ((منو ببر سپاه ، بچه هارو ببینم.)) بردمش . تا ده شب خبری نشد ازش . ساعت ده تلفن کرد ، گفت ((من اهوازم . بی زحمت داروها مو بدید یکی برام بیاره.))

کتاب شهدای خرازی ناصر کاظمی



اسیر عراقی همینطور حسین را نگاه می کرد. معلوم بود باورش نشده حسین فرمانده تیپ است. من هم اول که آمده بودم ، باورم نشده بود. حسین آمد ، نشست رو برویش و گفت : «آزادت می کنم بری» به من گفت : «بهش بگو» گفتم : «چی رو بگم؟ همین طوری ولش می کنید بره؟» آرام نگاهم می کرد. دوباره گفت : «بهش بگو» ترجمه کردم. باز هم معلوم بود باورش نشده. حسین گفت : «بگو بره خرمشهر به دوستاش بگه راه فراری نیست. باید تسلیم بشن. بگه کاری باهاشون نداریم. اذیتشون نمی کنیم» خودش بلند شد ، دستان او را باز کرد. افسر عراقی بعد از چند روز برگشت. پشت سرش هزار هزار عراقی با زیر پیراهن های سفید اتسلیم شدن.

برگرفته از کتاب « یارندگان »

محمد باقر محمد باقر حسین

کتاب شهیدان حسین خرازی ناصر کاظمی

شهید حاج حسین خرازی

۲۰- شنیده ایم حسین از بیمارستان مرخص شده . برگشته . از سنگر فرماندهی سراغش را می گیریم . می گویند . « رفته سنگر دیده بانی .» - اومده طرف ما ؟ توی سنگر دیده بانی هم نیست . چشم میافتد به دکل دیده بانی . رفته آن بالا ؛ روی نردبان دکل . « حسین آقا ! اون بالا چی کار می کنی شما ؟ » می گوید « کریم ! بین . با یه دست تونستم چهار متر پیام بالا . دو روزه دارم تمرین می کنم . خوبه . نه ؟ » می گویم « چی بگم والا ؟ »

۲۱- وضعیت سختی بود . بیش تر فرمانده های گردان و گروهان شهید شده بودند . گفت « فرمان ده گردان خودمم . برو هرکی موند ه جمع کن . » « گفتم « آخه حسین آقا .. » گفت « آخه نداره . می گی چی کار کنم ؟ وقت نیس . برو دیگه . » آتش عراقی ها سبک تر شده بود . نشست توی یک سنگر ، تکیه داد . من هم نشستم کنارش . گفت « توی عملیات خیبر ، دستم که قطع شده بود ، یکی گفت حسین می خوای شهید شی یا نه . حس می کردم هر جوابی بدم همون می شه . یاد بچه ها افتادم ، یاد عملیات . فکر کردم وقتش نیست حالا ، گفتم نه چشم باز کردم دیدم یکی داره زخممو مینده . » اشک هایش جاری شد . بلند شد رفت لب آب . گفت « چند نفر رو بردار ، برو کمک بچه های امدادگر . »

۲۲- با قایق گشت می زدیم . چند روزی بود عراقی ها راه به راه کمین می زدند . به مان . سربیک آب راه ، قایق حسین پیچید رو به رویمان . ایستادیم و حال و احوال . پرسید « چه خبر ؟ » - آره حسین آقا . چند روز بود قایق خراب شده بود . خیلی وضعیت ناچوری بود . حالا که درست شده ، مجبوریم صبح تا عصر گشت بزنیم . مراقب بچه ها باشیم . عصر که می شه ، می پریم پایین ، صبحونه و ناهار و شام رو یک جا می خوریم . » پرسید « پس کی نماز می خونی ؟ » گفتم « همون عصری . » گفت « بیخود . » بعد هم وادارمان کرد پیاده شویم . همان جا لب آب ایستادیم ، نماز خواندیم .

۲۳- توی عملیات فاو یکی از بچه های غواص زخمی شده بود . مدام تماس می گرفت « شفیع حالش خوبه ؟ » گفتم « باید

هم خوب باشه . حالا حالا ها کارش داریم . اصلا گوشی رو بده به خودش . » به بچه های امداد بی سیم می زد برونند بیاورندش عقب . می گفت « حتما ها . » یکی از پیغام هاش را نشنیدم . از بی سیم چیش پرسیدم « چی می گفت ؟ » گفت « بابا ! حسین آقا هم ما رو کشت با این غواصاش . »

۲۴- با غیظ نگاهش می کنم . می گویم « اخوی ! به کارت برس . » می گوید « مگه غیر اینه ؟ ما این جا داریم عرق می ریزیم تو این گرما ؛ آقا فرمانده لشکر نشسته ن تو سنگر فرماندهی ، هی دستور می دن . » تحملم تمام می شود . داد می زنم « من خودم بلدم قایق برانم ها . گفته باشم ، یه کم دیگه حرف بزنی ، همین جا پرت می کنم توی آب ، با همین یه دستت تا اون وراروند شنا کنی . اصلا ببینم تو اصلا تا حالا حسین خرازی رو دیده ای که پشت سرش لغز می خونی ؟ » می خندد . می خندد و می گوید « مگه تو دیده ای ؟ »

۲۵- باید اول خودش خط را می دید . می گفت : باید بدونم بچه های مردم رو کجا می آرم . گفت : حالا شما برید من این جا نشسته ام هوا تونو دارم بدوین ها . » پریدم بیرون . دویدیم سمت خط . جای پایمان را می کوبیدند . برمی گشتیم . یکی افتاده بود روی زمین . برش گرداند ، صورتش را بوسید . گفت « بچه تهرونه ها . اومده بوده شناسایی . » دست انداخت زیرش ، کولش کند . نمی توانست ، به ما هم نمی گفت .

۲۶- گفت « گوشت با منه ؟ رسیدید روی جاده ، یک منطقه ی باز باتلاقی هست تا جاده ی بصره . این جا رو باید لای روبی کنی . بعد خاک ریز بزنی . زنی ، صبح تانک های عراقی می آن بچه ها رو درو می کنن . » خیلی آتش شان کم بود ، گشتی هاشان هم می آمدند ، نارنجک می انداختند . بی سیم چیم دوید گفت « بیا . حسین آقا کارت داره . » صد متر به صد متر بی سیم میزد . - حالا کجایی ؟ - صد متری شده . - نشد . برو از اون خاک ریز اندازه بگیر ، بیا . گوشی را گرفتم . « حسین آقا ! رو جاده ایم ؛ جاده ی بصره . کنار دست من تیرهای چراغ برقه . خاطر تون جمع . » گفت « دارم می بینم . دستت درد نکنه

تولد ۱۳۳۶ - کوی "کلم" - اصفهان

بیشتر وقتها تکالیف مدرسه‌اش را در مسجد می‌نوشت

سال ۵۵ بعد از اخذ دیپلم طبیعی اش به سربازی اعزام شد

به خاطر صحبت هایش با فرمانده اش

در باره جلسه قرآن به ظفار عمان فرستاده شد

سال ۵۷ با صدور فرمان امام خمینی (ره)

به همراه برادرش از سربازی فرار کردند

بعد از انقلاب در کمیته انقلاب اسلامی

مشغول و درگیر مسائل ضد انقلاب شد

به خاطر فعالیت هایش در کردستان فرمانده

گردان ضربت ، قویترین گردان آن زمان شد

بعد از شروع جنگ به منطقه جنوب رفت و فرمانده

اولین خط دفاعی مقابل عراقی ها در جاده آبادان - اهواز شد

در عملیات شکست حصر آبادان فرمانده جبهه دارخوین بود

و دوپل حفار و مارد بر روی رود کارون را به تصرف در آورد

بعد از عملیات طریق القدس و تشکیل تیپ امام حسین (ع) از رزمندگان

اصفهان و پس از مدتی ارتقاء این یگان به لشکر فرمانده این لشکر رسید

فرمانده
لشکر ۱۴
(علیه السلام)
امام حسین

پس از فرار
شهادت

۸ اسفند ۱۳۶۵ با اصابت خمپاره ای در نزدیکی اش

به شهادت رسید

شهریور ۱۳۶۵ به زیارت خانه خدا رفت

در عملیات خیبر بعد از جنگی سخت

بر اثر اصابت ترکش یک دستش قطع شد

۲۷- جاده می رسید به خط بچه های لشکر بیستو پنج . فکر می کردم ((اینا چی جوری از این جاده ی درب و داغون می رن و می آن ؟)) دو طرف جاده پر بود از تویوتا های تو گل مانده یا خمپاره خورده . حسین رفت طرف یکیشان . یک چیزی از روی زمین برداشت ، نشانمان داد ((ببین . قبلا کمپوت بوده.)) پرت کرد آن طرف . گفت ((همین امشب دستگاه می آری ، این جاده رو صاف می کنی ، درستش می کنی .)) باز گفت ((نگی جاده ی لشکر مانیست یا اونا خودشون مهندسی دارند ها . درستش کن ؛ انگار جاده ی لشکر خودمون باشه.))

۲۸- بچه های لشکر خودش هم نبودند ها . داد می زدند ((حاج آقا ، بدوین)) همین طور خمپاره بود که می آمد . حسین عین خیالش نبود . همین طور آرام ، یکی یکی دست می کشید روی سرو صورتشان . خاک ها را پاک می کرد ، حال و احوال می کرد ، می رفت سنگر بعد ؛ آنها حرص می خوردند حسین این قدر آرام بین سنگرها راه می رود . یک جا زمین سیاه شده بود . بس که خمپاره خورده بود . نمی گذاشتند حسین برود آن جا . می گفتند ((نمی شه . اون جا بارون خمپاره می آید . خمپاره شصت.)) می گفت ((طوری نیس . می رم یه نگاه به اون ور می کنم ، زود بر میگردد .)) نمی گذاشتند . می گفتند ((اون جا با قنصه می زندتون.))

۲۹- می ترسیدیم ، ولی باید این کار را می کردیم . با زبان خوش به ش گفتیم جای فرمانده لشکر این جا نیست ، گوش نکرد . محکم گرفتیمش ، به زور بردیم ترک موتور سوارش کردیم . داد زد ((یالا دیکه . راه بیفت.))
موتور از جا کنده شد . مثل برق راه افتاد . خیالمان راحت شد . داشتیم بر می گشتیم ، دیدیم از پشت موتور خودش را انداخت زمین ، بلند شد دوید طرف ما . فرار کردیم .

۳۰- هوا پیمایها می آمدند ، بمب می ریختند ، می رفتند . بی سیم زد ((از فرمانده ها کیا اون جان ؟)) گفتم ((قوچانی و آقاییو چند نفر دیگه .)) گفت ((به جز قوچانی بقیه بیان عقب . یه ماموریت تازه براتون

دارم.)) نشستیم بود کنار بی سیم . ما را که دید بلند شد . گفت ((همه اومده ن ؟)) گفتیم ((همه هستن حسین آقا .)) نشست . ما هم نشستیم . گفت ((ماموریت اینه این که همه تون می شینین این جا ، تشریف نیم برید جلو ، تا من بگم .)) به هم نگاه می کردیم . گفت ((چیه ؟ چرا به هم نیگا می کنید؟ می رید اون جلو ، دور هم جمع می شید ؛ اگه یه بمب بشینه وسطتون ، من کی و بذارم جای شماها؟ از کجا بیارم؟))

۳۱- فرقی نمی کرد . عملیات ، تک ، پاتک . هرچی که بود باید بعدش جنازه ها را جمع می کردیم . می آوردیم عقب همه را . گفت ((پس علی کو؟)) علی قوچانی شهید شده بود . با گلوله مستقیم تانک . جنازه نداشت . رفت یکی یکی روی جنازه هارا زد کنار . پیدایش نکرد . حالا جنازه ها را از من می خواست . گفت ((باید بری بیاریش عقب .)) نمی توانستم بگویم جنازه ندارد . گفتم ((اون جا رو عراقی ها آب انداختن . نمی شه بریم بیاریمش .))

۳۲- پست نگهبانی ما شب بود . کنار اروند قدم می زدیم . یکی رد می شد ، گفت ((چه طورین بچه ها ؟)) خسته نباشید . دست تکان داد ، رفت . پرسیدم ((کی بود این ؟)) گفت ((فرمان ده لشکر)) گفتم ((برو ! این وقت شب ؛ بدون محافظ؟))

۳۳- گفت ((اتوبوس خوبه . با اتوبوس می ریم .)) می خواستیم برویم مرخص ، اصفهان . گفتم ((با اتوبوس ؟ تو این گرما؟)) گفت ((گرما ؟ پس این بسیجی ها چی کار می کنن؟)) من یه دفعه با هاشون از فاو اومد شهرک ، هلاک شدم . اینا چی بگن ؟ با همون اتوبوس می برمت که حالت جا باید . بچه های لشکر هم می بینندمون ، کاری داشتند می گن.))

کتاب شهدای خزان ناصر کاظمی



قهرمان آن نیست که
 در خوشی و ناخوشی با
 تو زندگی کند رمانتیک
 نباشید قهرمان حقیقی
 آن است که حقیقت را
 به شما بشناسد حتی
 اگر خودتان باشد
 رئالیسم باشید!
 شهید حسین خرازی

کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاظمی

۳۴- با هم برگشته بوییم اصفهان ولی دلم تنگ شده بود. رفتم دم خانه شان بینمش . پدرش گفت ((خدا خیرت بده یه دقیقه تو خونه بند می شه مگه ؟

خودت که بهتری می دونی نرسیده می ره خونه ی بچه های لشکر که تازه شهید شده ن یا میره بیمارستان سرمیزنه .))
گفتم ((حالا کجاس؟))

گفت ((این دوستون که تازه شهید شده ، بچه ش دنیا اومده رفته اسم اونو بذاره.))
گفت ((اسمشو گذاشتم فاطمه . نبود ی بیینی . این قدر ناز بود.))

۳۵- گفتم پدرشم، با من این حرف ها را ندارد. گفتم حسین ، بابا ! بده من لباساتو می شورم)) یک دستش قطع بود.
گفت ((نه چرا شما؟ خودم یه دست دارم با دوتا پا . نیگا کن.))
نگاه می کردم. پاچه ی شلوارش را تا زد بالا، رفت توی تشت. لباس هایش را پامال می کرد.
یک سرلباس هایش را می گذاشت زیر پایش ، با دستش می چلانند.

۳۶- بعد خواندن عقد ، امام یک پول مختصری به شان داد، برونند مشهد، ماه عسل.
پول را داده بود به احمد آقا.
گفته بود((جنگ تموم بشه ، زیارت هم می ریم.))
با خانمش دوتایی رفتند اهواز.

۳۷- داماد شده بود. خیلی فکر کردیم برایش هدیه چی ببریم. هدیه ی بهتری پیدا نکردیم ؛ یک مسلسل بود با سیصد تا فشنگ

۳۸- من را کشید یک گوشه و گفت
((مادر! من باهاش صحبت کرده م . این جور که فهمیدم چیز مهمی هم نبوده . سر یه چیز کوچیک بحثشون شده.
دلش می خواد برگدن سر خونه زندگیشون. تو هم با خانمش صحبت کن.)) ساکش را برداشت. در را باز کرد که برود.
گفت ((مادر! ببینم چی کار می کنی ها.))



شهید
حسین
خرازی

رفته بودم قوچان بهش سر بزمن. گفتم يك وقت پولی، چیزی لازم داشته باشد. دم در پادگان ، يك سرباز گفت : حسین توی مسجد. رفتم مسجد. دیدم سربازها را دور خودش جمع کرده، قرآن می خواندند. نشستم تا تمام شود. يك سرهنگی آمد ؛ داد و فریاد زد که این چه وضعشه؟ جلسه راه انداختین؟ حسین بلند شد قرص و محکم گفت : نه آقا! جلسه نیست. داریم قرآن می خوانیم. حظ کردم. سرهنگ يك سیلی محکم گذاشت توی گوشش. گفت : فردا خودت رو معرفی می کنی ستاد. همان شد. او را به ظفار فرستادند، عمان! تا شش ماه از او خبری نداشتیم. بعدا فهمیدیم.

به نقل از پدر شهید
برگرفته از کتاب دیاد کاران

۳۹- یک اتاق کوچک به م داده بودند. تویش وسایل بچه ها را تعمیر می کردم؛ چراغ والور، کلمن، چراغ قوه. یک اتاق، اتاق که نه، بستویی هم گوشه اش بود. جای دنجی بود. حسین آن جا را خیلی دوست داشت. گاه گاهی می آمد می رفت آن تو، در را می بست، حالا یا مطالعه می کرد یا می خوابید. یک چای استکانی قند پهلوی هم به ش می دادم که بیش ترکیف می کرد.

گفت «منتظرم ها.» می گفت بیا ببرمت قرارگاه. فکر می کردم «من پیرمرد چراغ ساز رو چه به قرارگاه.» من را نشانند آن بالا، خودش رفت دم در نشست.

نشسته بودم کنار محسن رضایی و آقا رحیم خنده ام گرفته بود. برمی گشتیم. دژبان دم در شهرک، باهانش حال و احوال کرد. یک نگاه به من کرد، پرسید «ایشون با شما؟» گفت «من با ایشونم.»

۴۰- بیمارستان شلوغ شلوغ بود. عملیات نبود، گرمای هوا همه را از پا انداخته بود. دکتر سرم وصل کرده بود به ش. از اتاق می رفت بیرون، گفت «به ش برسید. خیلی ضعیف شده.» گفت «نمی خورم.» گفتم «چرا آخه؟» - اینا رو برای چی آورده ن این جا؟ مریض ها را نشان می داد

- گرمزده شده ن خب. - منو برای چی آورد ن؟
- شما هم گرمزده شدین. - پس می بینی که فرقی نداریم.
گفت «نمی خورم.» «حسن آقا به خدا به همه گیلاس دادیم. این چن تا دونه مونده فقط.» گفت «هروقت همه ی بچه های لشکر گیلاس داشتند بخورند، من هم می خورم.»

۴۱- تعریف می کرد و می خندید «یه نفر داشت تو خیابون شهرک سیگار می کشید، اون جا سیگار کشیدن ممنوعه. نگه داشتیم به ش گفتم یه دقیقه بیا انجا. گفت به تو چه. می خوام بکشم. تو که کوچیکی، خود خرازی رو هم بیاری بازم میکشم. گفتم می کشی؟ گفت آره. هیچ کاری هم نمی تونی بکنی.»

می گفت «دلتم نیومد بگم من خرازی ام. رفتم یه دور زدم برگشتم. نمی دونم چه طور شد. این دفعه تا منو دید فرار کرد. حتا کفش هاش از پاش دراومد، برنگشت برشون داه.»



شهید حاج حسین خرازی

با هم برگشته بودیم اصفهان، ولی دلم برایش تنگ شده بود. رفتم دم خانه شان تا ببینمش. پدرش گفت: «خدا خیرت بده. یک دقیقه توی خونه بند میشه مگه؟ خودت که بهتر میدونی، نرسیده، میره خونه بچه های لشکر که تازه شهید شدن یا میره بیمارستان، عیادت مجروحین.» گفتم: «حالا کجاست؟» گفت: «این دوستون که تازه شهید شده، بچه اش به دنیا اومده، رفت اسم براش انتخاب بکنه!»

به نقل از همروزگاری
برگرفته از کتاب «روزگار»

کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاظمی

۴۲- دوساعتی می شود که توی آب تمرین غواصی می کنیم فین ها - کفش های غواصی - توی پایم سنگینی میکند از بچه ها عقب مانده ام . حسین ، سواریک قایق است. دور می زند می آید طرف من . - یالا بجنب دیگه . بچه ها رسیده ان ها. ناله می کنم « حسین آقا دیگه نمی تونم به خدا. نمی کشم دیگه .»
 می گوید « ایه . یعنی چی نمی تونم ؟ نمی تونم و نمی کشم ، نداریم . فین بز ببینم.» هنوز پنج کیلومتر تا ساحل مانده. یک طالبی دستش گرفته. نشانم می دهد. - واسه ت روحیه آورده م . فین بز ، بیا ، تا به ت بدم.

۴۳- آمده بود آش پزخانه ی لشکر سر بزنند. داشتند تند تند بادمجان سرخ می کردم. ایستاده بود کنارم نگاه می کرد. بادمجان ها را نشان داد ، گفت « این طرفش خوب سرخ نشده. ببین . اینا رو مثل اون یکی ها سرخ کن.» گفتم « چشم.»

۴۴- آخرین بار تو مدینه هم دیگر را دیدیم . رفته بودیم بقیع نشسته بود تکیه داده بود به دیوار . گفتم « چی شده حاجی ؟ گرفته ای ؟ » گفت « دلم مونده پیش بچه ها.» گفتم « بچه های لشکر ؟ » نشنید. گفت « ببین ! خدا کنه دیگه برنگردم. زندگی خیلی برام سخت شده. خیلی از بچه هایی که من فرماده شون بودم رفته ن ؛ علی قوچانی ، رضا حبیب الهی ، مصطفی . یادته؟ دیگه طاقت ندارم ببینم بچه ها شهید می شن ، من بمونم.» بغضش ترکید. سرش را گذاشت روی زانوهایش. هیچ وقت این طوری حرف نمی زد.

۴۵- همه مان را جمع کرد. سی و هفت هشت نفری بودیم ؛ پاسدار و بسیجی . گفت «می خوام برم صحبت کنم ، فردا تو راهپیمایی ، ما رو بذارن اول صف ، جلوتر از همه اگه درگیری شد، ما وایستیم جلوی سعودی ها، به مردم حمله نکنند.»

۴۶- چند نوع غذا داشتیم . غذای عقبه ، غذای منطقه ی عملیاتی، غذای خط مقدم. هرچی به خط نزدیک تر، غذا بهتر. دستور حاج حسین بود.



کتاب شهید حسینی عزیز ناصح کا

۴۷- گفت « فلانی! نوشابه ها رو که بردی ، به حاج حسین دو تا نوشابه می دی . یادت نره ها.» گفتم « دوتا؟ حاجی جون بخواد . نوشابه چیه ؟» گفت « نه. الان اومده بود پیش من . پول یکیش رو داد. » گفتم « تو هم گرفتی؟» گفت « هه . فکر کرده ای! می ذاره نگیرم ؟ تازه اولش هم قسم خورده م که به همه می رسه .»

۴۸- در را باز کرد آمد پایین حالا هر دو تایمان زیر باران خیس می شدیم. حرف هم می زدیم. در ماشین را باز کرد. گفت « بفرما بالا.» از بیمارستان برگشته بودم. با آن وضعم فقط جای یک نفرتوی ماشین بود. من یا حاجی . فکر کردم «حالا یه جوری تا اردوگاه تحمل می کنیم دیگه .» سوار شدم. در را بست. به راننده گفت «ایشون رو ببر برسون.» راننده فقط گفت « چشم.» راه افتادیم. برگشتم نگاه کردم. دور می شدیم ازش . زیر باران خیس می شد و می آمد.

۴۹- رفتم بیرون، برگشتم. هنوز حرف می زدند. پیرمرد می گفت « جوون! دستت چی شده ؟ تو جبهه این طوری شدی یا مادر زادیه ؟» حاج حسین خندید. آن یکی دستش را آورد بالا . گفت « این جای اون یکی رو هم پر می کنه . یه بار تو اصفهان با همین یه دست ده دوازده کیلو میوه خریدم برای مادرم.» پیرمرد ساکت بود. حوصله ام سررفت. پرسیدم « پدر جان! تازه اومده ای لشکر؟ » حواسش نبود. گفت « این ، چه جوون بی تکبری بود. ازش خوشم اومد. دیدی چه طور حرفو عوض کرد ؟ اسمش چیه این ؟» گفتم «حاج حسین خرازی» راست نشست . گفت « حسین خرازی ؟ فرمان ده لشکر؟»

۵۰- هر کار کرد نتوانست سوار موتورش شود. موتور روشن می شد، ولی راه که می افتاد ، تعادلش به هم می خورد. دور زدم رفتم طرفش. پرید ترک موتور، راه افتادیم. شهرک محل استقرار لشکر را بمباران کرده بودند. هه جا به هم ریخته بود. همه این طرف آن طرف می دویدند. یک جا بد جوری می سوخت. گفت «برو اون جا .» آن جا انبار مهمات بود. نمی خواستم بروم. داشتم دور می زدم داد زد « نگه دار ببینم.» پرید پایین . گفت « تو آگه میترسی ، نیا.» دوید سمت آتش. فشنگ ها می ترکیدند، از کنار گوشش رد می شدند.



شهادت شهید حاج حسین خرازی

کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاظمی



انگار نه انگار. تخته ها را با همان یک دست گرفته بود، می کشید.
گفتم «واستا خودم می‌آم.»

گفت « بیا ببین زیر اینا کسی نیست؟ فکر کنم یه صدایی شنیدم.»
مجروح ها را یکی یکی تکیه می دادم به دیوار. چپ چپ نگاه می
کردند. یکیشان گفت «گی گفته حاج حسین رو بیاری اینجا؟» گفتم
«حالا بیا و درستش کن.»

۵۱- گفتم بیا ببین چه طور شده؟ یک قاشق خورد. گفت « این چیه
دیگه؟» گفتم « دم پختک، مثلا » پدید توی سنگر، گفت « بدبخت
شدیم رفت! مهمون اومده برامون»

گفتم «خوب بیاد. کی هست حالا؟»
گفت « حاج احمد کاظمی و یکی دیگه.»
بعد از ریخت و هیکلش گفت و از دستی که ندارد. حاج حسین خرازی
بود؛ فرماده لشکر امام حسین. زیر چشمی نگاه شان می کردم.
کاظمی قاشق دوم را خورده نخورده
گفت « می گن جبهه دانشگاه یعنی همین .

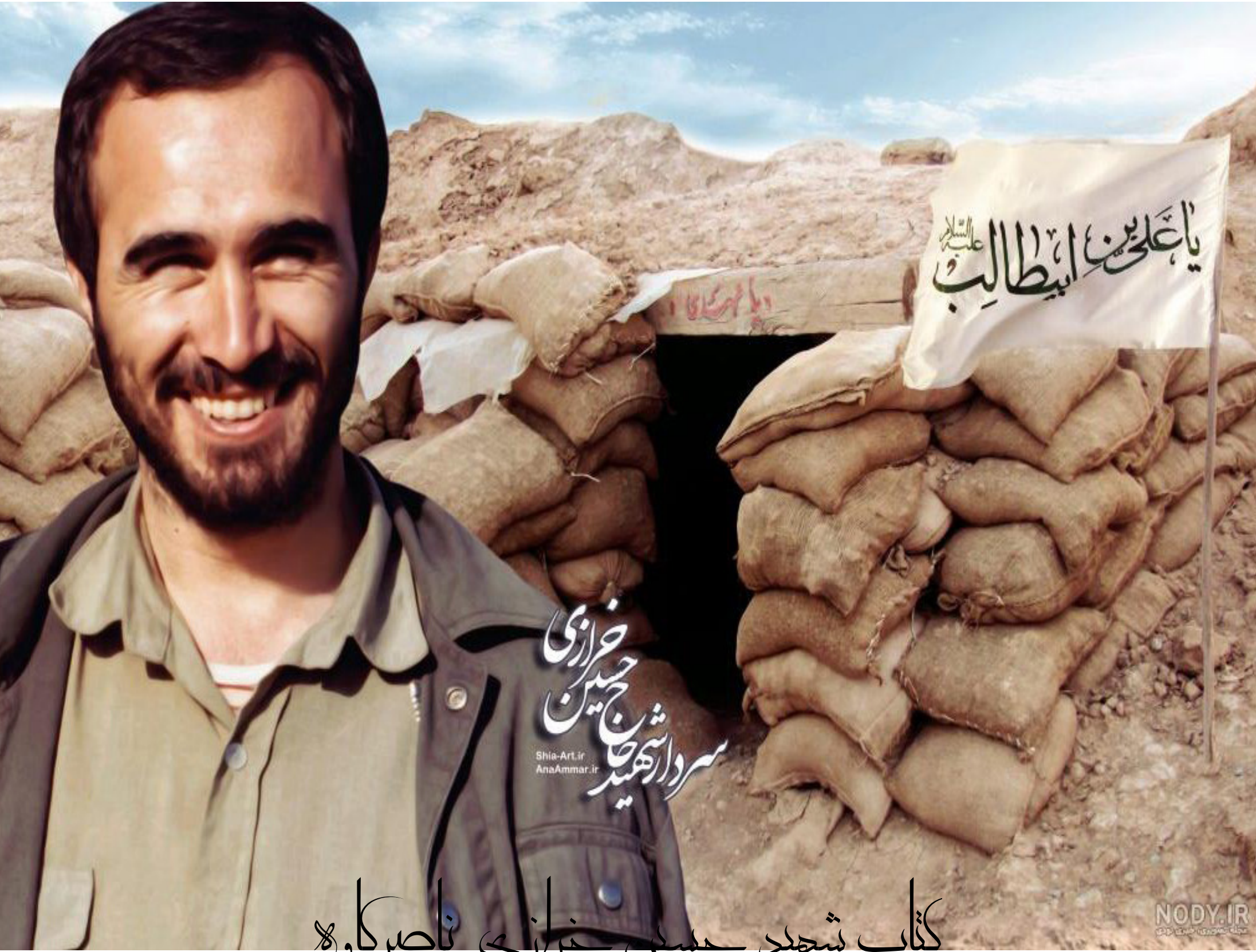
از وقتشون بهترین استفاده رو میکنن؛ آش پزی یاد می گیرن.» حاج
حسین گفت « چه عیبی داره؟ این جا ناشی گری ها شونو می کنن
و در عوض میرن خونه، غذا می پزن خانوماشون می گن به به.»

۵۲- گیرش می اندازم، می گویم « حاجی پس کی عملیات می
کنید؟ عراقی ها دارن منطقه رو آب می اندازن ها.»
می گوید « اون جاییکه ما می خوایم رد شیم، ارتفاعش بیش تره،
آب نمی گیره.»

بازهم با دوربین منطقه را نگاه میکنم.
دشت مثل کف دست صاف است.
می گویم «گمون نکنم این عملیات به جایی برسه.» روز عملیات
همانطور می شود که گفته بود.
آخه از کجا فهمیدین؟
از رو این نقشه ها؟

اینارو که من هم دیده م. می خندد. می زند روی شانه ام. می گوید
« فکر کرده ای فقط خودت دیده بانی بلدی؟»

کتاب شهدای خراز می ناصه کا



يا علي بن ابي طالب
عليه السلام

سردار شهید حسین خرازی

Shia-Art.ir
AnaAmmar.ir

کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاو

- مرحله اول عملیات که تمام می شود، آزاد باش می دهند و یک جعبه کمپوت گیلاس؛ خنک، عینهو یک تکه یخ. انگار گنج پیدا کرده باشیم توی این گرما. از راه نرسیده، می گوید «می خواهی از مهمونتون پذیرایی کنی؟» می گویم «چشمتم به این کمپوتا افتاده؟ اینا صاحب دارن. نداشته باشن هم خودمون بلدیم چی کارشون کنیم.» چند دقیقه می نشیند. تحویلش نمی گیریم، می رود. علی که می آید تو، عرق از سرو رویش می بارد. یک کمپوت می دهم دستش. می گویم «یه نفر اومده بود، لاغر مردنی. کمپوت می خواست به ش ندادیم. خیلی پررو بود.» می گوید «همین که الان از این جا رفت بیرون؟ یه دست هم نداشت؟» می گویم «آره. همین» می گوید «خاک! حاج حسین بود.»

۵۴- نشسته بودم روی خاک ریز. با دوربین آن طرف را می پاییدم. بی سیم مدام صدا می کرد. حرصم در آمده بود. - آدم حسابی. بذار نفس تازه کنم. گلوم خشک شد آخه. گلویم، دهانم، لب هام خشک شده بود. آفتاب مستقیم می تابید توی سرم. یک تویوتا پشت خاکریز ترمز کرد. جایی که من بودم، جای پرتی بود. خیلی توش رفت و آمد نمی شد. گفتم «کیه یعنی؟» یکی از ماشین پرید پایین. دور بود دست نمی دیدم. یک چیزهایی را از پشت تویوتا گذاشت زمین. به نظرم گالن های آب بود. بقیه ش هم جیره ی غذایی بود لابد. گفتم «هرکی هستی خدا خیرت بده مردیم تو این گرما.» برایم دست تکان داد و سوار شد. یک دست نداشت. آستینش از شیشه ی ماشین آمده بود بیرون، توی باد تکان می خورد.

۵۵- هواپیما که رفت، چند نفر بی هوش ماندند و من که ترکش توی پایم خورده بود و حاج حسین، تنها. رفته بود یک تویوتا پیدا کرده بود. آورده بود. می خواست ما را ببرد توییش. هی دست می انداخت زیر بدن بچه ها. سنگین بودند، می افتادند. دستشان را می گرفت می کشید، باز هم نمی شد. خسته شد. رها کرد رفت روی زمین نشست. زل زد به ما که زخمی افتاه بودیم روی زمین، زیر آفتاب داغ. دو نفر موتور سوار رد می شدند. دوید طرفشان. گفت «بابا! من یه دست بیش تر ندارم. نمی تونم اینا رو جابه جا کنم.»

شهید خزاری با قرآن و مفاهیم آن انس گرفته بود و با صدای بسیار خوبی، قرآن را تلاوت می کرد. او با برادران رزمنده اش در روزهای عاشورا با پای برهنه در لشکر امام حسین (ع) عزاداری می کرد و در این روز مقید بود که شخصاً زیارت عاشورا را بخواند. حسین علاوه بر تدبیر نظامی، از شجاعت کم نظیری برخوردار بود... در مصرف بیت المال، حساسیت فوق العاده ای از خودش نشان می داد و همیشه توصیه اش این بود که از اسراف بپرهیزید. در امور نظامی و رعایت نظم و انضباط، هیچ موقع از آموزش نظامی برادران و تربیت کادرهای کارآمد، غافل نبود.

شهید خزاری شخصی عارف بود. همیشه با وضو بود و با گریه و شور و حال، نمازش را می خواند و هیچ وقت نماز شبش را ترک نمی کرد. وی بر این باور بود که، هر سرنوشتی برای انسانها رقم می خورد و هر آنچه که به سرش می آید، از نافرمانی خداست و همه در عدم رعایت حلال و حرام خدا ریشه دارد. او در اجرای دستورات الهی از توجه خاصی برخوردار بود و بارها این اعتقاد را به زبان می آورد که اگر در اعمال عبادی، سهل انگاری و سستی کنید در پیروزیها تأثیر نامطلوب آن را می بینید...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه

خزاری
حسین
شهید

بایسته اوردن

کتاب شهید خزاری ناصر کاوه

الان می میرن اینا. شما رو به خدا بیاین.) « پشت تویوتاف یکی یکی سرهامان را بلند می کرد، دست می کشید روی سرمان - نیگا کن . صدامو می شنوی؟ منم حسین خرازی. گریه می کرد.

۵۶- وسط معبر، کف زمین، سنگر کمین زده بودند؛ نمی دیدمشان . بچه ها تیر می خوردند. می افتادند. حاجی از روی خاک ریز آمد پایین . دوربین را پرت کرد توی سنگر . گفت ((دیدمشون. میدونم باهاشون چی کارکنم.)) سنو سالی نداشت . خیلی، شانزده یا هفده. حاج حسین دست گذاشت روی شانهاش. گفت ((می تونی ؟ خیلی خطرناکه ها.)) گفت ((واسه ی همین کاراومده یم حاج آقا!)) سوار شد. پشت فرمان بلدوزر گم می شد. بیل بلدوزر را تا جلوی صورتش آورد بالا . حاج حسین داد زد ((گاز بده برو جلو. هر وقت گفتم . بیل رو بیار پایین، سنگر شونو زیرورو کن. باید خیلی تند بری.)) یک دفعه دیدیم بلدوزر ایستاد . حاج حسین از روی خاکریز پرید آن طرف . داد زد ((بچه ها بدوین.)) دودیم دنبالش ، بدون اسلحه . خودش نشسته بود پشت فرمان ، با همانیک دست . گاز می داد ، سنگر عراقی ها را زیر و رو می کرد

۵۷- فرمانده های گردان گوش تا گوش نشسته بودند . آمد تو ، همه مان بلند شدیم. سرخ شد، گفت ((بلند نشید جلوی پای من.)) گفتیم ((حاجی ! خواهش می کنیم. اختیار داری. بفرماید بالا.)) باز جلسه بود. ایستاده بود برون سنگر ، می گفت ((نمی آم. شماها بلند می شید.)) قول دادیم بلند نشویم.

۵۸- هلی کوپترهای عراق می آیند، آتش می ریزند، می روند. حاجی دارد با دوربین آن طرف خاکریز را نگاه می کند، یک راکت می خورد یک متریش . بچه ها می ریزند رویش ، همه با هم قل می خورند می آیند پایین خاک ریز . - این چه کاریه ؟ چرا همچین می کنید؟ شماها برید به فکر خودتون باشین. سرمان را پایین انداخته ایم نمی دانیم از چه ، اما خجالت می گشیم . چند تا خمپاره به ردیف منفجر می شوند آخری خیلی نزدیک ما است. بچه ها نمی خوابند روی زمین ؛ حاجی را هل می دهند ، می خوابند رویش.

«شوخی های حسین خرازی» دیدنی بود... وقتی دستش در عملیات خیبر قطع شد، اصفهان که بودم هرروز میرفتم عیادتش یک بار پرسید ازدواج کردی یا نه؟...وقتی جواب منفی مرا شنید. اصرار کرد که یکی از خواهر هایم را می خواهم به تو بدهم و چه کسی بهتر از تو. من خیس عرق شده بودم. موقع رفتن گفتم: من خبرش را به مادرم می دهم. شما هم برو مقدمات کار را انجام بده و به خانواده ات بگو... فردای آن روز علی رضا صادقی را دیدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. کلی به من خندید... گفت: حسین اصلاخواهر ندارد. تازه فهمیدم سرکار بودم. روز بعد با هم رفتیم مشهد. موقع برگشت حسین مرا کنار خود نشانده. من که هنوز از «درس قبلی عبرت نگرفته» بودم ، گفتم : یک مطلبی هست که فقط به تو می توانم بگویم. گوشم را بردم کنار دهنش. ناگاه کمرم تیرکشید. وقتی بطری آب یخ را خالی کرد، پشت کمرم، و گفتم: خوب! حالا دیگر بانو کاری ندارم...

«حسین خرازی» را آوردند بیمارستان...رفتم عیادتش . از تخت آمد پایین، بغلم کرد...گفتم: «دستت چی شده؟» دستم شکسته بود. گچ گرفته بودمش گفتم: «هیچی حاج آقا... یه ترکش کوچیک خرده، شکسته.» حسین خندید وگفت «چه خوب! دست من یه ترکش بزرگ خروده و قطع شده.»

کتاب گلخندهای آسمانی، ناصر کاوه

خرازی
حسین
شکسته

خرازی ناصر کاوه

زندگی یک کتاب شکسته است

شهید حاج حسین خرازی

از مسئولین عزیز و مردم حزب الهی می خواهیم که در مقابل آن افرادی که نتوانستند از طریق عقیده، مردم را از انقلاب دور و منحرف کنند و الان در کشور دست به مبارزه دیگری از طریق اشاعه فساد و فحشا و بی حجابی زده اند در مقابل آنها ایستادگی کنید و با جدیت هر چه تمام تر جلو این فسادها را بگیرید . . .



کتاب شهید حاج حسین خرازی



۵۹- فاصله ی خاکریز ما و عراقی ها خیلی کم است؛ فقط چند متر. دراز کشیده ایم پشت خاکریز. هوا ابری است و گرم. نفسم بند آمده. صدای موتور حاجی می آید. بچه ها را کنار می زند و می آید سمت من. می پرسد ((آن جا چه خبره؟ منتظر چی هستین؟)) می گویم ((گیر کرده یم حاجی. لامصب دوشکاش یه لحظه خاموش نمی شه که. نیگا کنید اون جا رو.))

جنازه ی چند تا از بچه ها افتاده لب خاک ریز. می گویم ((می خواستن خاموشش کنن.)) نگاه می کند. می رود طرف خاک ریز. یک نارنجک برمی دارد، ضامن نارنجک را می گذارد روی فانسقه اش، صاف میکند. با دندانش ضامن را می کشد، می دود لب خاک ریز. اول صدای انفجار می آید بعد صدای حاج حسن. داد میزند ((بچه ها بیاین.)) جان می گیریم انگار. می دویم لب خاک ریز و دوشکاچی عراقی فرار می کند. حاج حسین آن پایین ایستاده. می خندد. - این طوری می جنگند.

۶۰- حق با من بود. هر وقت فکرش را می کردم می دیدم حق با من بوده. ولی چیزی نگفتم. بالاخره فرمانده بود. یکی دو ماه هم بزرگ تر بود. فکر کردم ((بذار از عملیات برگردیم، با دلیل ثابت میکنم براش.)) از عملیات برگشتیم. حسش نبود. فکر کردم ((ولش کن. مهم نیست. بی خیال.)) پشت بی سیم صدایش می لرزید. مکث کرد. گفتم ((بگو حاجی. چی می خواستی بگی؟)) گفت ((فانی! دو سال پیش یادته؟ توی در؟ حق باتو بود. حالا که فکر می کنم، می بینم حق با تو بوده. من معذرت میخوام ازت.))

۶۱- حاج حسین از خط تماس گرفته بود، از من می پرسید ((حاج آقا! ما این جا کمبود آب داریم. تکلیفمون چیه؟ آب رو بخوریم یا برای وضو نگه داریم؟))

۶۲- بی سیم چی حاجی بودم. یک وقت هایی خبرهای خوب از خط می رسید و به حاجی می گفتم. بر می گشتم میدیدم توی سجده است. شکر می کرد توی سجده اش. هرچه خبربتر، سخدهاش طولانی تر. گاهی هم دورکعت نماز می خواند.

کتاب شهدای حساس، ناصح کاظمی



شهادت حاج حسین خراز

دور تا دور نشسته بودیم. نقشه آن وسط پهن بود. حسین گفت: «تا یادم نرفته این رو بگم، اونجا که رفته بودیم برای مانور، یه تیکه زمین بود، گندم کاشته بودن. یه مقدار از گندم ها از بین رفته؛ بگید بچه ها ببینن چقدر از بین رفته، پولش رو به صاحبش بدید.»

برگرفته از کتاب «یادگاران»

۶۳- محسن، محسن، حسین. گوشی را بر می داشتتم. «جانم حاجی! بفرما.» وقتی بچه ام به دنیا آمد، منطقه بودم؛ عملیات. اسمش را مسلم گذاشتم.
- مسلم، مسلم، حسین. ته دلم یک جوری می شد. گوشی را برمی داشتتم «جانم حاجی! ... بفرما.» می خندید. چیه؟ باز اسم پسرت رو شنیدی بغض کردی؟»

۶۴- بی سیم زد. پرسید «چی شد پس؟» صبح عملیات، نیروها هدف را گرفته بودند، ولی نه آن قدر که حاج حسین می خواست. گفت «بی سیم بزن به فرمان ده شون، بگو بکشه عقب. بعد بگو محمد و بچه هاش برن جای اونا.» تیر خورده بود. نمی توانست بلند شود. سرش را انداخته بود پایین و گفت «حاجی!» حاج حسین گفت «جانم؟»
گفت «من ... من سعی خودمو کردم، نشد. بچه ها خسته بودن. دیگه نمی کشیدن.» زد زیر گریه. حاج حسین رفت کنارش نشست. با آستین خالیش اشک های او را پاک می کرد، ما هم گریه افتاده بودیم.

۶۵- «حاجی خیر ببینی. بیا پایین تا کار دست خودتو ما نداده ای. بچه های اطلاعات هستن. هرچی بشه، به ت میگویم به خدا.» رفته بود بالای دپو، خط عراقی ها را نگاه می کرد؛ با یک طرف دوربین. آن طرفش رو به بالا بود.
گفت «هرموقع خدا بخواد، درست می شه. هنوز قسمتمون نیس...» یک دفعه از پشت افتاد زمین. دوربین هم افتاد جلوی پای ما. تیر خورده بود به چشمی بالای دوربین. خندید. گفت «دیدین قسمت من نبود؟»

۶۶- ترکش توپ خورده به گلویشان؛ خودش و راننده اش. خون ریزیش شدید شده، نمی گذارد زخمش را بندم. میگوید «اول اون!» راننده اش را می گوید با خودش حرف میزنند «اون زن و بچه داره امانته دست من...»

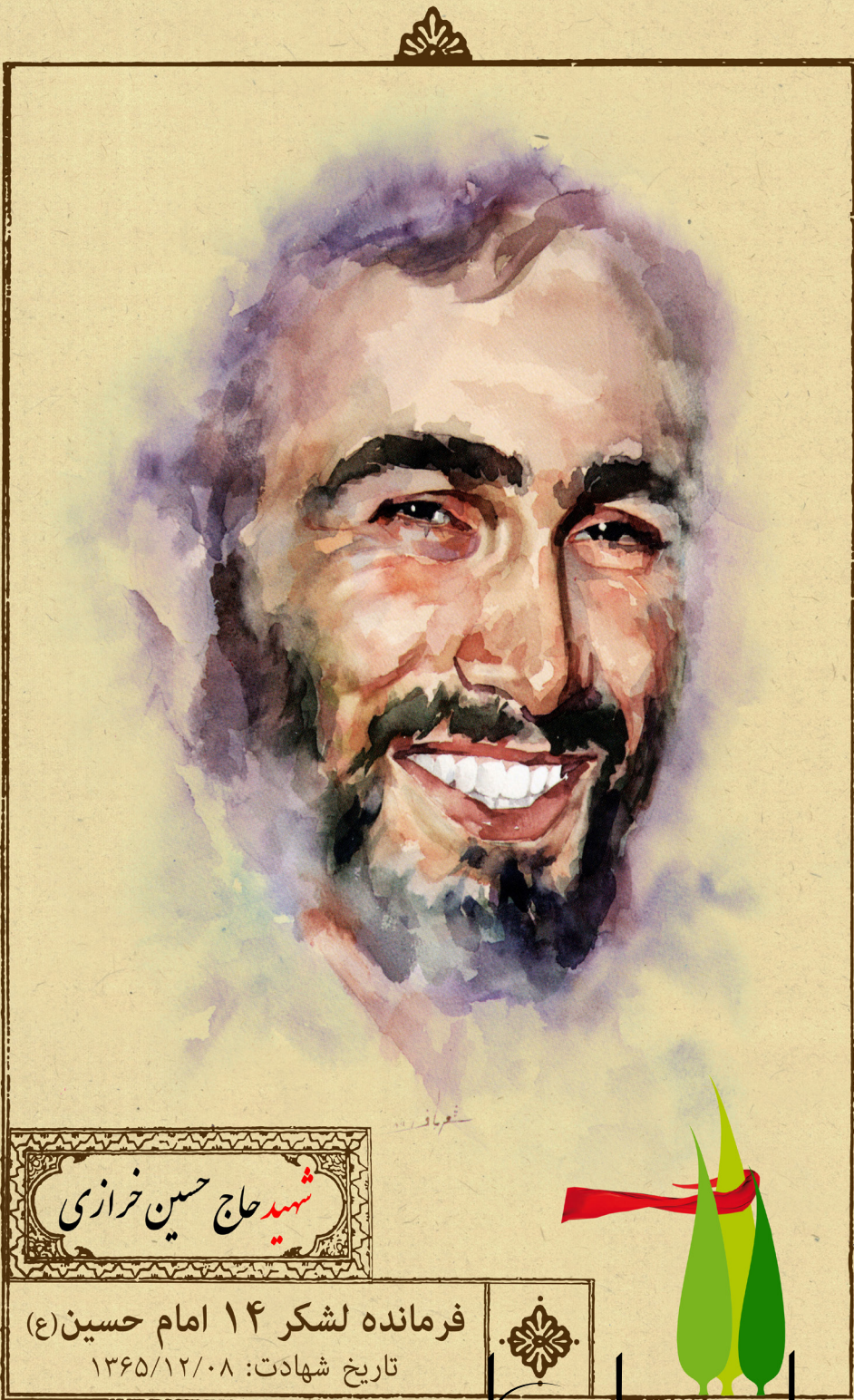
کتاب شهادت حسین خراز، ناصر کاظمی

۶۷- گفتم «چه خبر از خط . اوضاع خوبه؟» یک مدت می دیدم می آید و می رود . بچه ها خیلی تحویلش می گرفتند. نمی دانم چرا نپرسیدم این کی هست اصلا. همین جوری خوشم آمده بود ازش . گفتم برویم یک گپی بزنیم . با هم رفتیم توی سنگر فرمان دهی . رفت چای آورد، چهارزانو نشست کنار من . دستم را گرفت توی دستش ، از اصفهان و خانه شان و چایی های مادرش حرف زد . اصلا به نظرم نمی آمد فرمانده لشکر باشد.

۶۸- فکرش را بکن . دو تا دور ، همه فرمان ده لشکر ، نشسته اند . من فقط فرمانده گردان بودم آن وسط . همه حرفشان را زدند . ماموریت من را هم گفتند . حاج حسین رو کرد به من گفت «خب تو چی می گی؟» گفتم «چه عرض کنم؟»
گفت «یعنی چی چه عرض کنم؟ می گم نظرت چیه ، چه طور می خوای عمل کنی؟» گفتم «حاجی ! من می گم این یگان کنار ما یا زودتر ، یا هم زمان با گردان ماعمل کنه بهتره.» دیگران گفته بودند من با فاصله ، زودتر بزنم به خط . یک گفت «تو چی کار داری به این حرفا .

توکاری رو که بهت می گیم بگن .» ساکت شدم ، سرم را انداختم پایین . حاجی دست گذاشت روی شانم گفت «نه! چرا؟ اتفاقا نظرش خیل هم درسته . این می خواد بره اون جا عملیات کنه ، نه ما.» رو کرد به من . گفت «خب ، می گفتی . چی کار کنیم بهتره؟»

۶۹- بی سیم چی گفت «حاج حسین بود . گفت فعلا توی سنگرها باشید ، آتیششون یه کم بخوابه . بعد می رید جلوم» گفتم «چشم» بچه های گردان را فرستادم توی سنگرهاشان . نمی شد برای وضو رفت بیرون ، تیمم می کردیم . زیر چشمی نگاهش می کردم بلند شد رفت بیرون . برگشتم بقیه را نگاه کردم . گفتم «هیچی به ش می گین؟» یکی گفت «چی بگیم؟ به فرمانده لشکر بگیم خطرناکه ، نرو بیرون؟» رفتم جلوی در . داشت جا نمازش را پهن می کرد . پرده ی سنگرها یکی یکی کنار می رفت . بچه ها سرک می کشیدند ، این طرف را نگاه می کردند . جمع شده بودند جلوی در سنگر . می گفتند «راه نمیافتم؟ هوا روشن شده که .» هنوز می کوبیدند .



شهد حاج حسین خرازی

فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع)
تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۰۸

کتاب شهدای حسین خرازی ناصر کاظمی

۷۰- فرمانده گردان داد می زد « شیمیایی. ماسک ها تونو بزیند. » و می دوید توی یکی از سنگرهای کت از گرفته بودیم، حاج حسین آن جا بود. گفته بود بپرندش محورهای دیگر را هم ببیند. فرمانده گردان گفت « هر چه قدر که می تونی بیرش عقب. نگی من گفتم ها. » ترک موتور ننشسته خوابش برد. سرش افتاد روی شانه ام. دور و برش را نگاه می کرد. زد به پایم .
گفت. « وایستا ببینم. » نگه داشتم . گفت « ماسکتو بردار ببینم کی هستی ؟ » توی دلم گفتم « خدا به خیر کنه. » ماسکم را برداشتم . گفت « واسه چی منو این قدر آورده این عقب؟ » گفتم « ترسیدم شیمیایی بشید حاج آقا! » گفت « بیخود ترسیدی . دور بزن برو خط. » گفتم « چشم. »

۷۱- همه مان یک جور فکر کرده بودیم ؛ حالا که تو خط خبری نیس. بریم عقب ، یه سر بزیم. همان شب عملیات شده بود. حاج حسین هم آمده بود خط دیده بود ما نیستیم. پرسیده بود ، گفته بودند رفته اند شهرک. گفتند « نیایی ها. ببیندت پوست از سرت می کنه. » کلافه گفتم « آخه فرمانده لشکر رو چه به خط اومدن؟ » بشین همون عقب تو سنگرت ، فرمان دهیتو بکن دیگه « می خندیدند به م. مانده بودم چه کار کنم.
بچه ها یک قرار گاه عراقی را گرفته بودند و گرنه تا آخر عملیات جرات نداشتم از جلوی سنگرش رد شوم رفتم تو سلام کردم . گفت « پیدات شد بالاخره ؟ » دستش را دراز کرده بود . رفتم جلو دست دادم باهاش.

۷۲- هر جا حاج حسن می رفت، من را هم می برد مشاور توپ خانه اش بودم . بی سیم چی گوش بی سیم اگر رفت طرفم، گفت « حاج آقا مظاهری . کار فوری دارن باهاتون » مظاهری فرمانده توپ خانه ی لشکر بود. گوشه را گرفتم. ۷۳- « این چه وضعشه . مردیم آخه از سرما نیگا کن . دست هام باد کرده . آخه من چه طوری برم تو آب ؟ این طوری ؟ یه دستکش می دن به ما. » علی گفت « خودتو ناراحت نکن . درست می شه. » همان وقت حاج حسین با فرمانده های گردان آمده بودند بازدید. گفتم ؛ حالا می رم به خود حاجی می گم



شهادت: ۶۵/۱۲/۰۸

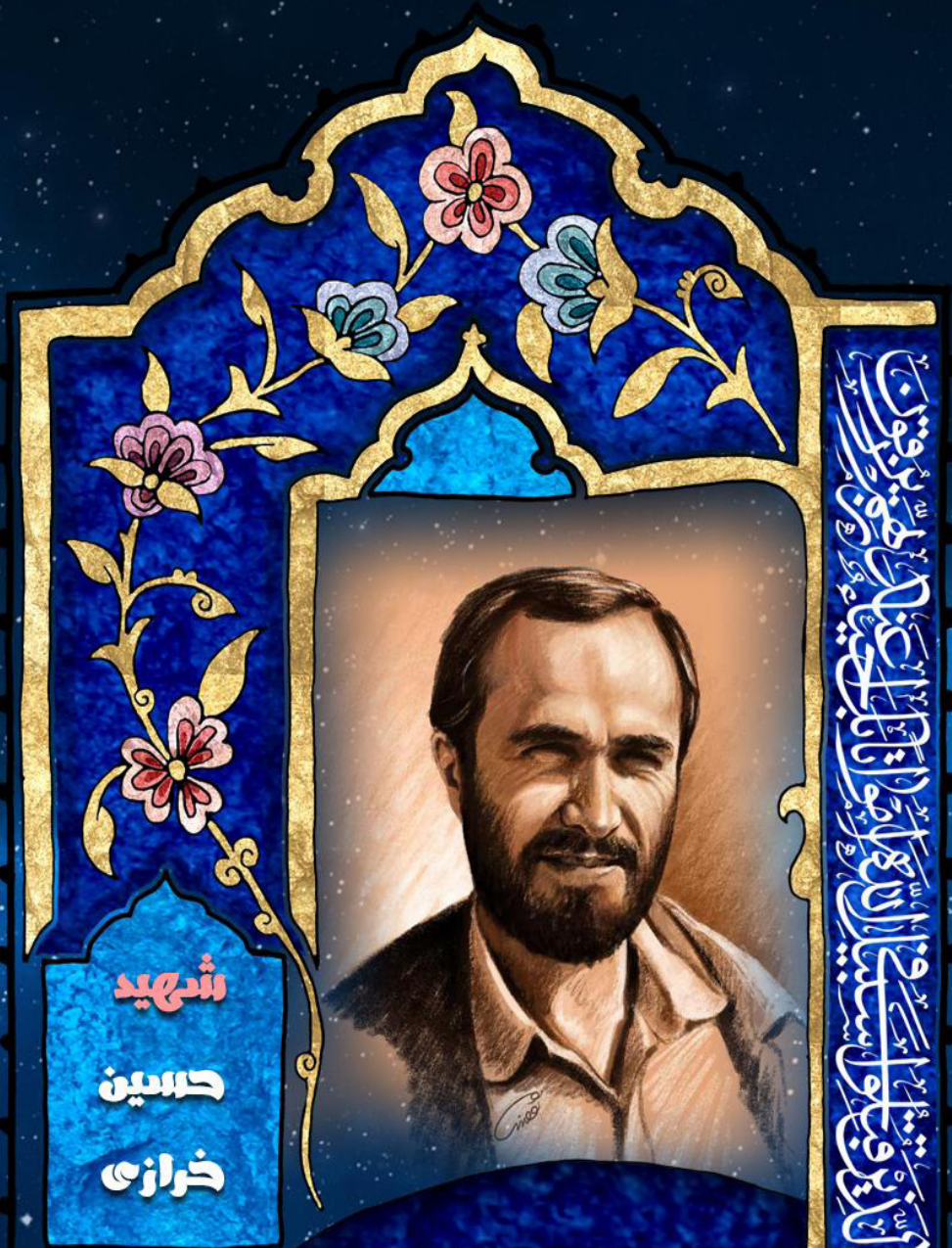
فرزاده لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

علی آمد دنبالم . می خواست نگذارد، محلش نگذاشتم رفتم طرف حاج حسین . چشم حاجی افتاد به من ، بلند گفت « برا سلامتی غواصامون صلوات.» فرمانده ها صلوات فرستادند. لال شده بودم انگار سرما و همه چی یادم رفت . برگشتم سرچایم ایستادم ؛ علی می خندید.

۷۴- گفت « امشب من این جا بخوابم ؟» گفتم « بخواب . ولی پتو نداریم.» یک برزنت گوشه ی سنگر بود. گفت « اون مال کیه ؟» گفتم « مال هیشکی . بردار بخواب.» همان را برداشت کشید رویش . دم در خوابید. صبح فردا، سر نماز ، بچه ها به ش می گفتند « حاج حسین شما جلو بایستید.»

۷۵- زد روی شانم ام . گفت « چه طوری پهلوون؟ شنیده م چاق شده ای، قبراق شده ای.» گفتم « پس چی حاجی ؟ بین .» آستینم را زدم بالا . دستم رامشت کردم ، آوردم روی شانم ام . گفت « حالا بازو تو به رخ من می کشی؟» خم شد. بند پوتین هایش را باز کرد. گفت « ببینم دستای کی بهتر کار می کنه ؟ باید با یه دست بند پوتینت رو ببندی . هردو تا شو.» گفتم « این که چیزی نیس.» بند پوتین هایم را باز کردم. گفت « یک ، دو ، سه ... حالا.» تند تند بند پوتینم را می بستم. آن یکی را میخواستم ببندم که گفت « کاری نداری با ما؟» سرم را بالا آوردم . نگاهش کردم . خندید. گفت « یا علی!» رفت.

۷۶- از اصفهان یک ماشین آورده بودیم برای کارهای مهندسی . صدای واحد های دیگر در آمده بود . حاج حسین هم گفت « یا همه ی واحدها باید یک ماشین داشته باشند یا هیچ کدام.» می گفتم « حسین جان ! می خوایم این ماشینو . لازمش داریم .» گوش نمی داد اصلا . اوقاتم تلخ شد. گفتم « بیا آقا ! اینم سوییج » سوییج را دادم و آمد. صدا کرد « محسن ! حاج محسن ! » برگشتم . نگاهش نمی کردم . گفتم الان از لشکر بیرونم می کنه . آمد جلو ، دستم را گرفت. گفت « قهر می کنی ؟ این همه مدت تو جبهه زحمت کشیده ای می خوای همه رو به باد بدی ؟ به خاطر یه ماشین ؟» به مسئول تدارکات گفت « سوییج رو بده بهش.»



کتاب شهید حسین خرازی

۷۷- تو خط غوغایی بود. از زمین و هوا آتش می بارید. علی گفت
« نمی دونم چی کار کنم. » گفتم « چی شده مگه ؟ » گفت « حاجی
سپرده یه کالیبر بیرم خط.

با این آتیشی که اونا می ریزن، دو دقیقه نشده کالیبر رو می فرستن
رو هوا. » بالاخره بُرد. از موتور پیاده شد یک راست رفت سراغ علی.
یک سیلی گذاشت تو گوشش.

داد زد « اون جا بچه های مردم دارن جون می دن زیر آتیش ، دلت
نمی سوزه ؟ واسه ی یه کالیبر دلت می سوزه ؟ »
می خواستم مثلا دل داریش بدهم . گفتم « اگه من جای تو بودم
یه دقیقه هم نمی ایستادم این جا. » گفت « چی داری میگی؟ می
خواستم دستشو بیوسم ، روم نشد. »

۷۸- گفته بودم « تا حالا بوده م ، از این به بعد دیگه نیستم. بگین
یکی دیگه رو بذاره فرمان ده گردان . چرا من ؟ یه گردان بردارم ببرم
جایی که نمی شناسم، گردانم نصفه شه، بعد هم چشمم تو چشم
دوستاشون باشه ، تو چشم برادرشون ، مادرشون؟ من نیستم
» به ستون توی کانال حرکت می کردیم . یکی توی گوشم گفت «
حاجی دنبالت می گرده . خیلی هم عصبانیه. » توی دلم گفتم « چکه
رو خورده م. » گفت « کجا بودی تا حالا ؟ »

گفتم « به گوش بودم. » گفت « چرا نیومدی ؟ » گفتم « دوست
نداشتم . گفتم پیام خلقت تنگ می شه. » داد زد « تو کسی نیستی
که خلق منو تنگ کنی .

گردان رو ببر عقب تا پیام حسابتو برسم. » گفتم « این دفعه دیگه
می زنه » بی سیم زد که « گردان رو بردار بیار . باید بری عملیات. »
گفت « باید برید جلو ؛ با تانک و نفربر. برو بچه هاتو سوار کن. » می
خواستم بیایم دستم را گرفت .
گفت « اون حرفا چی بود زدی؟ » ساکت بودم . دستم را گرفت کشید
توی بغلش . سرم را گذاشتم روی شانه اش.

۷۹- با بچه های سنگر درست می کردیم . فایده نداشت ولی درست
می کردیم. آتش بالای سرمان خیلی بیش تر از آتش روبه رو بود. اول
صدای موتورش آمد بعد صدای خودش . داد میزد « چرا کلاه سرتون



خازن ناصر کا

پندار ما در است
که ما مانده ایم و شهر از رفته اند اما شخصیت ما در است
که زمان ، ما را با خود برد است و شهر ما مانده است

سید علی آخوندی
Shia-Art.ir | AzaAmmar.ir



نیس؟) « همین طور نگاهش می کردم . فکر کردم « این حاجیه داد می زنه ؟) دوباره داد زد « اهه . وایستاده منو نیگا می کنه . می گم فلانی بچه ها چرا کلاه ندارن ؟) ترس برم داشته بود . با دست اشاره کردم کلاه هایشان را بگذارند سرشان .

۸۰- گفت « حاجی بلدوزرها رو آوردیم . امر دیگه ای ؟) « سرتا پایش خاکی بود . از زیر خاک ها موهای مشکیش ، بود می زد . چفیه ی دور گردنش خونی بود . نگاه حاجی مانده بود روی چفیه ، ساکت بود . گفت « حاجی شما کارت نباشه به این . طوری نیست . شما امرتونو بگین» سرش پایین بود . گفت « می خوام بلدوزرها را ببری سمت سه راهی . باید خاکریز بزنیم برا بچه ها .) سه راهی را می کوبیدند . تا از سه راهی برگردند ، ده بار سراغشان را گرفت .

۸۱- گفتم « یادتون نره ها ! من رو ندیده یین ، نم یدونین کجام » رفتم توی کیسه خواب ؛ سرو به . از سر شب شوخیش گرفته بود . بی سیم می زد ، از خواب بیدارم می کرد ؛ از خواب بعد چند شب بیداری . می تپرسید « خب ! حالت خوب هست ؟) « بعد می گفت « برو بگیر بخواب .) حالا هم که پیک فرستاده بود .

۸۲- نصف شب پشم پشم را نمی دید ؛ سوارتانک ، وسط دشت . کنار برجک نشسته بودم . دیدم یکی پیاده می آید . به تانک ها نزدیک می شد ، سمت دور می شد . سمت ما هم آمد دستش را دور پایم حلقه کرد . پایم را بوسید . گفت « به خدا سپرده متون » گفتم « حاج حسین ؟) « گفت « هیس ! اسم نیار .) رفت طرف تانک بعدی .

۸۳- یکی از بچه ها شیرینی تولد بچه اش را آورده بود . تعارف کردیم حاجی یکی برداشت . گفتم « خب حاجی . شما کی شیرینی تولد بچه تون رو می آرید ؟) « گفت « من نمی بینمش که شیرینی هم بیارم .) «

۸۴- قبل از عملیات ، قرآن که می خواندیم ، حاجی گریه می کرد . دوست داشت . بعد از کربلای چهار هم قرآن خواندیم و حاجی گریه کرد ؛ بیشتر از دفعه های قبل . خیلی بیش تر .

کتاب شهدای حساس ، ناصح کاوه



فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۰۸



کتاب شهید حسین خاوری ناصر کاظمی



شهید حسین خرازی

۸۵- این آخرها زیاد بحث می کردم با هاش . قبلا نه . گفته بود گردان را برای عملیات حاضر کن ، خودت برگرد عقب . گردان را آماده کردم . خودم نرفتم . به ش گفته بودند . گفتند حاجی کارت دارد . رفتم . تا من را دید ، گفت « تو چه ت شده ؟
قبلا حرف گوش می کردی .» ته دلم خالی شد . گفتم « حاجی !» گفت « جانم !» گفتم « از من راضی هستی ؟ ته دلت ها ؟ »
گفت « این چه حرفیه ؟ نباشم ؟ » رویش را برگردانده بود . برگشتم اصفهان . دیگر ندیدمش ، هیچ وقت .

۸۶- گفت « بشین بریم به دور بزنیم .» رفتیم . من کارامو کرده م . دیگه کاری توی این دنیا ندارم . دعا کن برم دیگه بسه هرچی مونده م . یک ریز می گفت . پریدم وسط حرفش . گفتم « مارو آورده ای این حرفا رو بزنی ؟ کی بود می گفت هوای خودتونو داشته باشین ؟ مراقب باشید الکی از دست نرید ؟
مگه جنگ تموم شده که می گی کار دیگه ای ندارم ؟ ما همه مون به ت احتیاج داریم ...» من حرف می زدم ، او گریه می کرد .

۸۷- نشسته بود ، زانوهایش را گرفته بود توی بغلش . هیچ وقت این طوری ندیده بودمش ؛
ساکت شده بود . ناراحت بودم . دلم میخواست مثل همیشه باشد ؛ وقتی می دیدمش غصه هامان از یادمان می رفت . گفتم « چه قدر مظلوم شده ای حاجی .» سرش را برگرداند ، فقط لب خند زد .

۸۸- گفت « بگو نمی آد . » قطع کرد . گوش را گذاشتم . گفتم « می گه نمی آم .» گفتند
« بی خود . یعنی چی نمی آم ؟ دور بزن ببینم .» از دو طرف گرفته بودندش ، همین طور آوردند توی ماشین . گفتم « خدا خیرتون بده . مگه این که حرف شما رو گوش کنه .»
توی جلسه ، همه حرف زدند ، نظردادند ، بحث کردند .
حاج حسین ساکت نشسته بود . گوش می کرد فقط ، یکی گفت « حاجی نظر شما چیه ؟ »
گفت « هرچی شما بگین .»

کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاظمی

راه سبقت کسب از آن ادامه دارد...



خود سبقت
شید

کتاب شهید حسین خیرازي، ناصر کاو

۸۹- فرمان ده ها شلوغ می کردند، سر به سرش می گذاشتند. باز ساکت بود.

کاظمی گفت «حاجی! حالا همین جا صبحونه مونو می خوریم، یه ساعتی می خوابیم، بعد هم هرکسی کار خودش.» گفت «من باید برم خط. با بچه های مهندسی قرار گذاشته ام.» زاهدی بلند شد رفت بیرون. سوار ماشین حاج حسین شد، بعد فرو کردش توی گل. چهار چرخ ماشین توی گل بود. گفت «حالا اگه میتونی برو!» لبخندش از روی صورتش پاک شد. بی حرف، رفت سوار شد. دنده عقب گرفت. ماشین از توی گل درآمد. رفت.

۹۰- خوابیده بود. بحث می کردیم. این قدر داد و فریاد کردیم که از خواب پرید. «چی شده؟» گفتم «این می گه واسه چی خاک ریز نزدی برامون.» گفت «خب چرا نزدی؟» گفتم «آقا جون! وسط روز روز که نمی شه خاک ریز زد.» بلند شد، نشست. «روز و شب نداره. پاشو بریم، بینم می شده خاک ریز بزنی و زنده ای.»

۹۱- از سنگر دوید بیرون. بچه ها دور ماشین جمع شده بودند. رفت طرفشان. گفتم «بیا پدر جان. اینم حاج حسین.» پیرمرد بلند شد، راه افتاد. یک دفعه برگشت طرف من. پرسید «چی صداش کنم؟» «هرچی دلت می خواد.» تماشایشان می کردم. حاج حسین داشت با راننده ی ماشین حرف می زد.

پیرمرد دست گذاشت روی شانه اش. حاجی برگشت، هم دیگر را بغل کردند. پیرمرد می خواست پیشانی اش را ببوسد، حاجی می خندید، نمی گذاشت. خمپاره افتاد. یک لحظه، همه خوابیدند روی زمین. همه بلند شدند؛ صحیح و سالم. غیر از حاجی.

۹۲- قرار بود خط را به بچه های لشکر هفده تحویل بدهیم، بکشیم عقب. گفت «برو فرمانده های گردان رو توجیه کن، چه طور جابه جا بشن.» رفت توی سنگر. نیم ساعت خوابیدم. فقط نیم ساعت. بیدار که شدم هر کس یک طرف نشسته بود، گریه می کرد. هنوز هم فکر می کنم خواب دیده ام حاجی شهید شده.



کتاب شهید حسین، خزان می ناصه کا، ۸۸

شهید حسین
سر در حاج



۹۳- بی سیم صدا میکند:- محمد ، محمد ، محمد ، حسین ... محمد ، محمد ، حسین. اسم حاج حسین ش مال کد فرماندهی لشکر بوده. حالا هم که حاجی شهید شده، کد را عوض نکرده اند. ولی صدا دیگر صدای حاج حسین نیست. میزنم زیر گریه. حسین آقای می گوید « چرا گریه می کنی؟ گوشی رو بردار.»

۹۴- جای کابل ها روی پشتم می سوخت. داشتم فکر می کردم « عیب نداره. بالاخره بر می گردی. میری اصفهان . می ری حاج حسین رو می بین. سرت رو می گیره لای دستش. توی چشم هات نگاه می کنه می خنده، همه ی این غصه ها یادت می ره ...» در را باز کردند، هلش دادند تو . خورد مین ؛ زود بلند شد. حتا برنگشت عراقی ها رانگاه کند . صاف آمد پیش من نشست . زانوهایش را گرفت توی بغلش. زد زیر گریه. گفتم « مگه دفعه اولته که کتک می خوری؟ » نگاهم کرد. گفت « بزنی و بگوشونو که دید.» گفتم « خب؟ » گفت « حاج حسین شهید شده.»

۹۵- ما را به خط کردند . از اول صف یکی یکی اسم و مشخصات می پرسیدند، می آمدند جلو. نوبت من شد. اسمم را گفتم . مترجم پرسید « مال کدوم لشکری؟ » گفتم « لشکر امام حسین.» افسر عراقی یک دفعه پرید. موهایم را گرفت به طرف خودش کشید. داد زد « حسین؟ حسین خرازی؟ » چشم هاش انگار دوتا گلوله ی آتش ؛ سرم را انداختم پایین ، گفتم « نه.»

۹۶- نصفه شب بود که زنگ زدند، خبر حاجی را دادن. تا صبح نخوابیدیم؛ من و خانمم و بچه هایم . نشستیم گریه کردیم .

۹۷- گفت « بیا اول بریم یکی از دوستان حسین رو ببینیم. بعد می ریم بیمارستان .» دستم را گرفته بود، ول نمی کرد. نگاهش کردم ، از نگاهم فرار می کرد.
گفتم « راستشو بگو. تو چه ت شده ؟ خبریه ؟
حسن ما طوریش شده؟ »
حرفی نزد. دیگر دستم را رها کرده بود.

کتاب شهید حسین (نصرتی) ناصر کاظمی

گفتم « حسین ، از اول جنگ دیگه مال ما نیست. مال جنگه ، مال شماها. ما هر روز منتظریم خبرشو بهمون بدن. اگه شهید شده بگو من یه طوری به خانمش بگم.» زد زیر گریه.

۹۸- توی خانه شان یک وجب جا بود فقط . این قدر که خودان تویش بنشینند. نمی دانم ان همه آدم چه طور می رفتند تو و می آمدند بیرون. پدرش ایستاده بود دم در. دست انداخت گردنش . ساکت بود. بغلم کرد و گذاشت حسابی گریه کنم . همان جا دم در ازمان پذیرایی کردند.

۹۹- موقعی که بچه بود، مکبر بود؛ تو همین مسجد سید که ختمش را گرفتیم، سوم و هفتم و چهلمش را هم گرفتیم.

۱۰۰- تو وصیت نامه اش نوشته بود « اگر بچه م دختر بود اسمش زهراست ، پسر بود، مهدی.» مهدی خرازی الآن مردی شده برای خودش.

۱۰۱- در سفر مکه، یک روز سه نفری رفتیم بازار ابوسفیان تا کفن بخریم. داخل یک مغازه که شدیم، صاحب مغازه تا فهمید ایرانی هستیم، به خیال اینکه عربی حالیمان نمی شود، اهانتی به امام کرد و بعد هم درباره ی شیعیان و ایرانی ها کلی بدویبراه گفت. از قضا ما عربی مختصری بلد بودیم. حسین وقتی مزخرفات مردک را شنید، رنگ و رویش تغییر کرد و به حدی عصبانی شد که می گفت: هر طور شده باید این پدر سوخته را بکشیم. اصلا قابل کنترل نبود. می خواست با دست مصنوعی اش بکوبد تو سر طرف. هر چه گفتیم که الان شرطه ها می ریزند اینجا کارمان بیخ پیدا می کند، ول کن نبود و به ما هم می گفت بزنید این فلان فلان شده را. مغازه دار عربستانی که فکرش را نمی کرد ما چنین عکس العملی نشان بدهیم از برافروختگی حسین بدجور ترسیده بود. حسین همین طور که داد و بیداد می کرد، مغازه ی طرف را هم به هم ریخت. بعد هم هر چه پارچه داشت ریخت وسط خیابان. صاحب مغازه پشت سرهم میگفت: عفو!!، عفو!!



اگر فارسی بلد بود بی برو برگرد می گفت غلط کردم. دست آخر، حسین بعد از اینکه هرچه دلش خواست به او گفت و تمام اموالش را پخش خیابان کرد، با اصرار ما، راضی شد دست از سرش بردارد و مغازه را ترک کردیم. او هیچ ترسی نداشت که شرطه ها از راه برسند و دستگیرمان کنند. در آن سال حدود سی نفر از بچه های لشکر به سفر مکه عازم شده بودند.

در آن سفر، یکبار حسین به بچه ها گفت: خوب خیابون ها و کوچه های اینجا را یاد بگیرید کجا به کجاست، شاید در آینده ای نزدیک بیایم اینجاها رو آزاد کنیم.

۱۰۲- توی خط مقدم کارها گره خورده بود خیلی از بچه ها پریپر شده بودند خیلی مجروح شده بودند. حاج حسین خرازی بی قرار بود اما به رو نمی آورد خیلی ها داشتند باور میکردند اینجا آخرشه، یه وضعی شده بود عجیب، توی این گیر و دار حاجی اومد بیسم چی را صدا زد. حاجی گفت هر جور شده با بی سیم محمدرضا تورجی زاده را پیدا کن. (شهید تورجی زاده فرمانده گردان یازهرا "س") مداح با اخلاص و از بچه های دلور و شجاع لشکر بود. شعری که شهید خرازی و لشکر امام حسین (ع) را پیروز کرد خلاصه تورجی زاده را پیدا کردند، حاجی بیسیم را گرفت با حالت بغض و گریه از پشت بیسیم گفت: تورجی زاده چند خط روضه حضرت زهرا برام بخون.

تورجی زاده فقط یک بیت زمزمه کرد که دیدم حاجی از هوش رفت! خدا میدونه نفهمیدیم چی شد وقتی به خودمون اومدیم دیدیم بچه ها دارند تکبیر میگویند، خط را گرفته بودند، عراقی ها را تارو مار کرده بودند، با توسل به حضرت زهرا (س) گره کار باز شده بود. می دونید بیتی که تورجی زاده برای حاج حسین خواند چی بود؟ و چه جوهر معرفتی تو وجود حاجی بود که با شنیدن اون از هوش رفت و همین توسل به بچه ها نیرو داد؟ اون بیت این بود شاید هزار بار شنیدیم اما بی تفاوت از کنارش رد شدیم:

در بین آن دیوار و در زهرا صدا می زد پدر
دنبال حیدر می دوید از پهلویش خون میچکید
زهرای من زهرای من زهرای من زهرای من

حاج حسین خرازی فرماندهای مبتکر بود... به سرعت تصمیم می گرفت و برنامه ریزی و عملیات را با هم خوب هدایت می کرد و در میدان مبارزه هم تجربیات خوبی را کسب کرده بود... اغلب شخصابه شناسایی می رفت و بدون ذره ای احساس خطر می گفت: ما از بسیجی ها عزیزتر که نیستیم. سختی و ناراحتی های حاصل از جنگ را بارضای خاطر تحمل می کرد و هرگز لب به شکوه و گلایه نمی گشود. «در هر شرایطی تصمیمش، برای رضای خدا بود. خرازی به محض ترخیص از بیمارستان در حالیکه می باید دوران نقاهت را در منزل استراحت کند، به جبهه برگشت و «دوباره به مبارزه» و شرکت در عملیات پرداخت. من را در کنار یکی از «درهای بهشت» به خاک سپارید؛ در کنار قبر حسین خرازی...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
روایتی از شهید حاج احمد کاظمی

خرازی
حسین
شهید

کتاب شهید خرازی ناصر کاوه شهید

کتاب شهید خرازی

بیت اول

۱۰۳- شهید خرازی فرمانده لشکر پشت بی سیم بود که چشمش به قامت خسته و در هم شکسته ما افتاد. ناباورانه نگاه مان کرد. ما نجات یافته بودیم و این یک معجزه ی تمام عیار بود. نیروهایی با چند سال تجربه ی نبرد از حلقه ی محاصره عراقی ها رسته بودند. شهید خرازی از خوشحالی گوشی بی سیم را پرت کرد و ما را در آغوش کشید و صورت هایمان را بوسید. تمام فرماندهانی که در سنگر بودند اشک شوق می ریختند. یکی از بهترین گردان ها از محاصره بیرون آمد.

ما اسیر نشدیم، هر چند تلفات بسیاری دادیم. مجروحینی به جا گذاشتیم ولی با هر گرفتاری که بود از محاصره چهار روزه گذشتیم و به این نعمت که حالا می فهمیم آزاد بودن و زیر چکمه های دشمن نبودن چقدر قیمتی است، خدا را شکر کردیم. و این بخشی از افکاری بود که آن روز صبح در سنگر دوشکای عراقی بارها و بارها از خاطر من گذشت. وقتی در آن شرایط ناگوار اسیر نشدیم چه دلیلی داشت این بار اسیر شویم؟ نه ابداً به اسارت فکر نمی کردیم. دستگیره های دوشکا آماده شلیک در اختیارم بود. عراقی ها سنگر خوب و محکمی بنا کرده بودند. دور تا دورش مهمات، قوطی کنسرو خالی و پراکنده بود. این همان سنگر بود و روی تپه ای آن سوی دره قرار گرفته بود، کاملاً دید و تسلط داشت. و آن تپه هم که حالا نیروهای خودی در گوشه و کنارش سنگر گرفته بودند، همان تپه!

فقط نفراتش منهای باقیمانده های محاصره قبلی تغییر کرده بودند. این بار شیرانی بود و کاظمی و سایر دوستان. و خدا می داند که در جنگ آینده هایی که سخت قابل پیش بینی اند چقدر زود فرا می رسند. و یک روز فشرده حوادث مهم چند سال است. آینده هایی که وقتی فکرش را می کنی می بینی چقدر دور است ولی جنگ فاصله ها را کوتاه می کند. تپه ای که در محاصره قبلی از دست داده بودیم، درست یک شب پیش موفق به باز پس گیری آن شدیم. و حالا بی صبرانه انتظار پاتک عراقی ها را می کشیدیم.

مهرماه سال ۶۰ با آغاز عملیات ثامن الائمه خرازی با ابتکار خود، دشمن را دور زد و توانست پل های مارد و حفار را تسخیر کنند. پس از ثامن الائمه حسین تیپ ۱۴ امام حسین (ع) راه اندازی کرد. او توانست در طریق القدس با دور زدن در منطقه چزابه نیروهای بعثی را غافل گیر کند و موجب آزاد سازی شهر بستان و ۷۰ روستای همجوار آن شد. لشکر امام حسین با خرازی در فتح المبین در جاده عین خوش دشمن را حدود ۱۵ کیلومتر دور زد و دشمن را وادار به عقب نشینی کرد. در خیبر و در هور الهویزه حسین به عنوان لشکر خط شکن در این عملیات نقش آفرینی کرد و نهایتاً یک دست خود را از دست داد ... در والفجر ۸ لشکر امام حسین (ع) گارد جمهوری عراق را در منطقه فاو زمین گیر کرد. همچنین خرازی در کربلای ۵ توانست منطقه دیدبانی لشکر عراق را تصرف کند. همان زمان بود که صدام با ترس از رسیدن حاج حسین به بصره دستور استفاده از بمب شیمیایی را صادر کرد. روز جمعه ۸ اسفندماه سال ۶۵ در جریان عملیات تکمیلی کربلای ۵ حسین خرازی که در منطقه عملیاتی حضور داشت متوجه شد که خودرو غذای رزمندگان توسط بمباران دشمن منهدم شده است... خرازی که شرایط را برای رساندن غذا به رزمندگان نامساعد دید، خودش پیگیر ماجرا شد و نهایتاً حسین زمانی که مشغول بازرسی خودرو حمل تدارکات بود، در اثر اصابت ترکش خمپاره به گردنش به شهادت رسید...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه

خرازی
حسین
شهید

خرازی ناصر کاوه

زندگی یک شهادت است

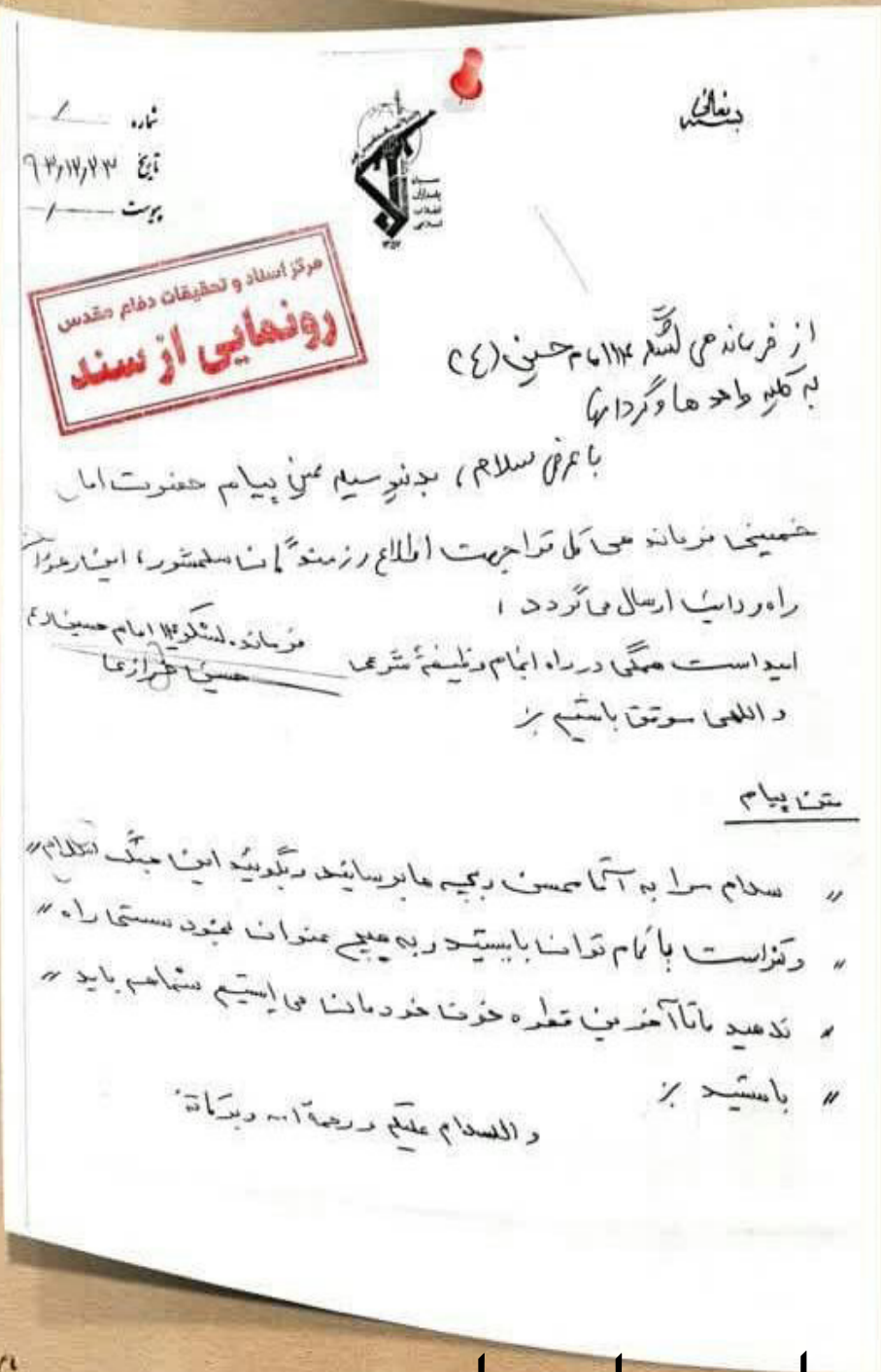
فرماندهان شهید



ابلاغ پیام امام (ره) به لشکر ۱۴ امام حسین (ع)
بادست خط شهید حسین خرازی

ما تا آخرین قطره خون
خودمان می ایستیم
شما هم بایستید

کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاظمی



بفایده

شماره
تاریخ ۶۳/۱۱/۲۲
پوست ۱



مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس
رونمایی از سند

از فرماندهی لشکر ۱۴ امام حسین (ع)
به کلیه طوایف و گردانها

بلاغ سلام، بدینوسیله بمن پیام حضرت امام
خسروکلیه فرمانده می که تراجمت اطلاع رسانی شد، این دستور
راه ردای ارسال می گردد.
فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع)
ایستادست همتی در راه انجام وظیفه شرعی
واللهما سوتقا باستم بز

ستاد پیام

« سلام سرا به آقا محسن بجهت ما برسانید و بگویید این جنگ تکلامی
« و نزارست با امام توان بایستید و به هیچ عنوان نبود سستما راه
« ندید ما تا آخرین قطره خون خودمان می ایستیم شما هم باید
« بایستید بز
والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

صبح کم کم می دمید و سنگر دوشکا هنوز در در اختیار ما بود. راضی بودیم از اینکه شریک مزاحم جدی از سر بچه ها کم شد. تیرباری که در مکان بسیار خوبی بود و جب به جب را می زد و همه را مستاصل کرده بود، حالا مثل اسبی رام و سر به زیر در اختیارم بود. در این فکر بودم که حالا وضع بچه ها چطوری است و شیرانی روی تپه چه می کند؟ شیرانی فرمانده گردان و تهرانی بود تجربه خوبی در جنگ در جنوب را داشت. ولی در شمال وضعیت متفاوت بود، در کوهستان سر هر پیچ احتمال گم شدن وجود داشت. این اشتباه مختص به ما نبود، گاهی ارتش عراق نیز مرتکب همین اشتباه می شد و در محاصره و کمین نیروهای ما می افتاد.

تشخیص موقعیت خودی و دشمن در کوه ها و یال های شمال غرب برای کسانی که با منطقه آشنا نبودند سهل و ساده نبود. بار قبل که در همین منطقه عملیاتی کرده و محاصره شدیم و بعد از چهار روز با راهنمایی یک پیشمرگ موفق به عبور از حلقه محاصره شدیم. حتی در همین منطقه وقتی شب قبل عملیات باز پس گیری تپه را آغاز کردیم ابتدا راه را گم کردیم.

خوشبختانه برادران تخریب شب قبل مسیر را طناب کشی کرده بودند و ما وقتی در میان تاریکی ها طناب ها را یافتیم برای باز پس گیری تپه هیچ مشکلی نداشتیم. مگر یک مشکل که از عملیات قبل به جا مانده بود.

تیرباری که در عملیات قبل همه را زمین گیر کرده و بسیاری را به شهادت رسانده بود هنوز در همان موقعیت مستقر بود و آتش می کرد. موقعیت تیربار فراز یالی بود که ادامه آن به تپه های تحت اختیار ما می رسید و کاملاً بر ما تسلط داشت.

من و چهارتن دیگر برای خاموش کردن تیربار به راه افتادیم. از تپه ای که مواضع خودی بود سرازیر شدیم. باید یال مذبور را تا سنگر تیربار طی می کردیم. دامنه دو تپه پر از میدان های مین ناشناخته و متنوع بود. در هر قدم با چند مین یا تله انفجاری بر خورد کردیم. یکی یکی و بی هدف ناچار به خنثی کردن شان بودیم.

تاریکی شب مثل مه سیاهی در فضا سنگینی می کرد و ما برای یافتن و خنثی کردن مین ها ناچار به استفاده از چراغ قوه بودیم. همین طور که درون یال فرو می رفتیم، رگبار رسام قوس های متعددی را از یک سوی آسمان به سوی دیگری می کرد.

گاهی ناگهان گوشه ای از آسمان روشن می شد و بعد از گذشت چند ثانیه صدای غرش توپخانه عراق که چند توپ را با هم شلیک می کردند شنیده می شد.

بعد دوباره همه چیز در تاریکی فرو می رفت. عراقی ها کجا بودند؟ مدفون در میان تاریکی ها! این تصویری بود که آن شب از ذهن من گذشت. بر فراز این یال یک سنگر دوشکا بود که باید خود را به آن می رساندیم، اگر می توانستیم با این مین هایی که ساکت خاموش انتظار می کشند، طوری کنار بیااییم. وقتی در هر قدم مجبور به نشستن و جستجو کردن مین بودم. فکر کردم آیا با این میدان آشفته این راه را به آخر خواهیم رساند؟!

با این همه در این مرحله به هیچکس آسیبی نرسید و معجزه آسا و صحیح و سالم یال را تا محل مناسب برای انهدام سنگر طی کردیم. حالا دو سرباز بخت برگشته عراقی بی خبر از همه جا روی مواضع ما آتش می ریختند و ما خوشحال از اینکه صحیح و سالم از میدان های مین عبور کرده ایم خود را آماده انهدام تیربار می کردیم... بعد چیزی در میان مان غلطید برقی زد و متعاقب آن صدای انفجار به گوش رسید و سه نفر بدون صدا بر زمین غلطیدند. گویا می دانستند در این نقطه حساس باید بی صدا بمیرند ولی یک تیربار دوشکا هنوز حرف ها برای گفتن داشت....

حالا که یک شب از فتح سنگر تیربار گذشته بود، ارتباط میان دو نفر باقی مانده از گروه ۵ نفره با نفرات خودی قطع بود. روی تپه ها همه چیز خلاف انتظار ما پیش رفته بود و ما غافل از همه این حوادث در سنگر نشسته بودیم و انتظار می کشیدیم.

راوی: آزاده احمد پیرزاده

منبع: کتاب خرازی- رهی رسولی فر- انتشارات روایت فتح

کتاب شهدای خرازی ناصح کا

فرازی از وصیت نامه شهید حاج حسین خرازی:

هر چه که می کشیم و هر چه که بر سرمان می آید

از نافرمانی خداست و همه ریشه در عدم رعایت

حلال و حرام خدا دارد.

شهید حاج حسین خرازی

کتاب شهید حسین خرازی (ناصر کاوی)



۱۰۴- همواره رعایت سلسله مراتب نظامی به ویژه در برگزاری جلسات عملیاتی بسیار با اهمیت است و باید با تدابیر ویژه از ورود نیروهای غیر مسئول به جلسات جلوگیری کرد تا اسرار نظامی حفظ شود. جلسه فرماندهی در یکی از مقرها تشکیل می شد. دستور رسید. هیچ کس بدون کارت شناسایی وارد نشود. من به اتفاق یکی از بچه‌هایی که بچه یزد بود نگاهی دم در ب را به عهده گرفتیم.

کنترل کارت‌ها به عهده من بود. فرماندهان یکی یکی با نشان دادن کارت شناسایی وارد محوطه می شدند و از آنجا به محلی که جلسه برگزار می شد، می رفتند.

نگاهم به در بود. یک ماشین جیپ جلوی در نگاهی توقف کرد. قصد ورود به محوطه را داشت. جلو رفتم و گفتم: "لطفا کارت شناسایی." گفت: "ندارم."
گفتم: "ندارید؟"
گفت: "نه ندارم."

گفتم: "پس باعرض معذرت اجازه ورود به جلسه رو هم ندارین!" دستش را روی شانه راننده زد و گفت: "حرکت کن:

جلویش ایستادم و گفتم: "کجا؟" گفت: "تو محوطه" گفتم: "نمی شه" گفت: "بهت می‌گم برو کنار." گفتم: "نه آقا نمیشه." گفت: "چی چی رو نمیشه، دیرم شد." محکم واستوار جلویش ایستادم و به دوستم گفتم: "آماده باش هر وقت گفتم، شلیک کن." دوستم اسلحه رابه طرف ماشین گرفت و با لهجه زیبای یزدی دو سه بار گفت: "رضایی بزمن یا می زنی؟ رضایی بزمن یا می زنی؟"

وقتی راننده جدیت مان را دید گفت: "حاجی، این آقای بسیجی، شوخی سرش نمی شه!" دست برد. داخل جیبش و کارتش را بیرون آورد و گفت: "بفرمایید این هم کارت شناسایی!" مشخصات کارت را با دقت خواندم:

نوشته بود: "حاج حسین خرازی.

گفتم: "بیخشید آقا من فقط به وظیفه ام عمل کردم."

حاجی خندید و گفت: "آفرین بر شما رزمندگان، وظیفه شناس" بعد از آن هر وقت مرا می دید. می خندید و گفت:

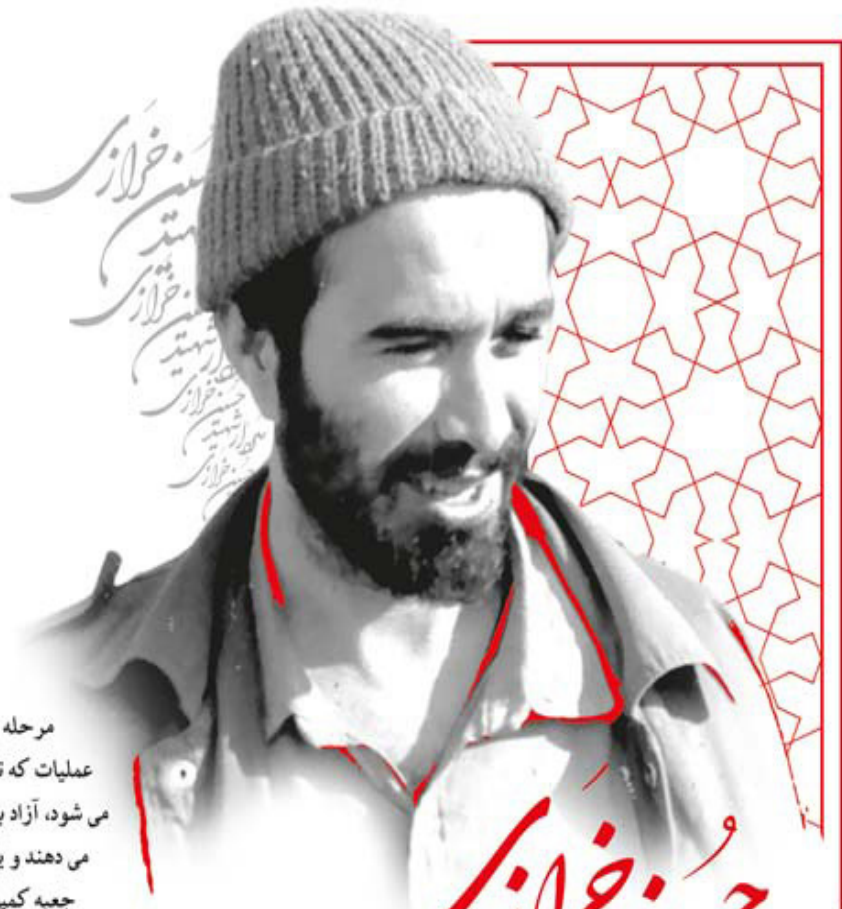
"رضایی بزمن یا می زنی؟"

راوی: بهرام رضایی - منبع: خیرگزاری فارس

کتاب شهدای خرازی ناصح کا

راه را با این سنگره ما می‌رانیم به آرزوی برآمدن

مدیریت جهادی به رسم شهید



مرحله اول
عملیات که تمام
می‌شود، آزاد باش
می‌دهند و یک
جعبه کمپوت

گیلاس خنک، عینهو به تکه یخ.
انگار گنج پیدا کرده باشیم توی این گرما.
از راه نرسیده، می‌گوید: «نمی‌خوانم از مهموتون پذیرایی کنین؟»
می‌گویم: «چشم‌ت به این کمپوت افتاده؟ اینا صاحب دارن نداشته
باشن هم خودمون بلدیم چی کارشون کنیم.» چند دقیقه
می‌نشیند. تحویلش نمی‌گیریم، می‌رود. علی که می‌آید تو، عرق
از سر و رویش می‌بارد. یک کمپوت می‌دهم دستش.
می‌گویم «یه نفر اومده بود، لاغر مُردنی. کمپوت می‌خواست، بهش ندادیم. خیلی پُرو بود.»
می‌گوید «همین که الآن رفت بیرون؟ یه دست هم نداشت؟» گفتم: «آره، همین.»
می‌گوید «خاکه! اون حاج حسین بود.»

سنگره شهید خراز

۱۰۵-همرزم شهید: حاج حسین به قصد بازدید از وضع نیروهایش به طور ناشناس در یکی از قایقها نشست. چند بسیجی که او را نمی‌شناختند سوار شده، به او گفتند: «برادر خدا خیرت بدهد ممکن است خواهش کنیم ما را زودتر به آن طرف آب برسانی؟»

حاج حسین بدون اینکه چیزی بگوید موتور را حرکت می‌دهد و می‌گوید: الان که من و شما توی این قایق نشسته‌ایم و عرق می‌ریزیم، فرمانده لشکر چه می‌کند؟ من مطمئنم او با یک زیرپوش، راحت داخل دفترش جلوی کولر نشسته و مشغول نوشیدن یک نوشابه تگری است!» بسیجی بغل دستی او با نگاه اعتراض‌آمیزی گفت: «(اخوی حرف خودت را بزن)». اما حاج حسین ادامه داد. بسیجی دوباره با عصبانیت گفت: «(اخوی گفتم حرف خودت را بزن، حواست جمع باشه که بیش از این پشت سر فرمانده لشکر ما صحبت نکنی اگر یک کلمه دیگر غیبت کنی، دست و پایت را می‌گیرم و از همین جا وسط آب پرت می‌کنم.»

۱۰۶- شهید سید مرتضی آوینی: وقتی از این کانال که سنگره‌های دشمن را به یکدیگر پیوند می‌داده اند بگذری، به «فرمانده» خواهی رسید، به علمدار. او را از آستین خالی دست راستش خواهی شناخت. چه می‌گویم چهره ریز نقش و خنده‌های دلنشینش نشانه‌ی بهتری است. مواظب باش، آن همه متواضع است که او را در میان همراهان‌ش گم می‌کنی. اگر کسی او را نمی‌شناخت، هرگز باور نمی‌کرد که با فرمانده لشکر مقدس امام حسین (ع) رو به رو است. ما اهل دنیا، از فرمانده لشکر، همان تصویری را داریم که در فیلم‌های سینمایی دیده‌ایم. اما فرمانده‌های سپاه اسلام، امروز همه آن معیارها را در هم ریخته‌اند. حاج حسین را ببین، او را از آستین خالی دست راستش بشناس. جوانی خوشرو، مهربان و صمیمی، با اندامی نسبتاً لاغر و سخت متواضع. آنان که درباره او سخن گفته‌اند بر دو خصلت بیش از خصائل وی تاکید کرده‌اند: شجاعت و تدبیر.

کتاب شهید حسین خراز (ناصر کا)

۱۰۷- حسین تصمیم به ازدواج گرفته بود و از مادر من کمک خواست. با مزاح به مادرم گفته بود که: «من فقط ۵۰ هزار تومان پول دارم و می‌خواهم با همین پول خانه و ماشین بخرم و زن هم بگیرم!» مادرم دختری که مناسب ایشان باشد را معرفی کرد و مراسم عقدشان در حضور امام خمینی (ره) برگزار شد...

لباس دامادی او پیراهن سبز سپاه بود. دوستانش به میمنت آن شب فرخنده یک قبضه تیربار گرنیوف را به همراه ۳۰ فشنگ، کادو کرده و به وی هدیه دادند و بر روی آن چنین نوشتند: «جنگ را فراموش نکنی!» فردا صبح حسین تیربار را به پادگان بازگرداند و به اسلحه‌خانه تحویل داد.
کتاب سرداران شهید:

۱۰۸- ما رو به خط کردند. از اول صف یکی یکی اسم و مشخصات می‌پرسیدند، می‌آمدند جلو، نوبت من شد. اسمم را گفتم. مترجم پرسید: مال کدوم لشکری؟

گفتم: لشکر امام حسین (ع). افسر عراقی یک دفعه پرید. موهایم را گرفت به طرف خودش کشید. داد زد: «حسین؟ حسین خرازی؟» چشم هاش انگار دو تا گلوله ی آتش، سرم را انداختم پایین، گفتم: «نه.»

مجموعه یادگاران

۱۰۹- جای کابل‌ها روی پشتم می‌سوخت. داشتم فکر می‌کردم «عیب نداره بالأخره بر می‌گردی. می‌ری اصفهان. می‌ری حاج حسین رو می‌بینی. سرت رو می‌گیره لای دستش، توی چشم‌هات نگاه می‌کنه می‌خنده، همه این غصه‌ها یادت می‌ره...»

در را باز کردند، هلش دادند تو. خورد زمین؛ زود بلند شد. حتی برنگشت عراقی‌ها را نگاه کند. صاف آمد پیش من نشست. زانوهایش را گرفت تو بغلش. زد زیر گریه.
گفتم «مگه دفعه اولته که کتک می‌خوری؟» نگاهم کرد. گفت «بزن و بکوبشونو که دیدی.» گفتم: «خب؟»

گفت: «حاج حسین شهید شده...»

مجموعه یادگاران



شهادت حاج حسین خرازی

خرازی ناصر کاظمی

کتاب شهیدان

از شهید خرازی دو وصیت نامه دیدم که در این وصیت نامه ها آمده:

وصیتنامه اول:

... از مردم می خواهم که پشتیبان ولایت فقیه باشند، راه شهدای ما راه حق است، اول می خواهم که آنها مرا بخشیده و شفاعت مرا در روز جزا کنند و از خدا می خواهم که ادامه دهنده راه آنها باشم. آنهایی که با بودنشان و زندگی شان به ما درس ایثار دادند. با جهادشان درس مقاومت و با رفتن شان درس عشق به ما آموختند.

از مسئولین عزیز و مردم حزب الهی می خواهم که در مقابل آن افرادی که نتوانستند از طریق عقیده، مردم را از انقلاب دور و منحرف کنند و الان در کشور دست به مبارزه دیگری از طریق اشاعه فساد و فحشا و بی حجابی زده اند در مقابل آنها ایستادگی کنید و با جدیت هر چه تمامتر جلو این فسادها را بگیرید.

وصیت نامه دوم :

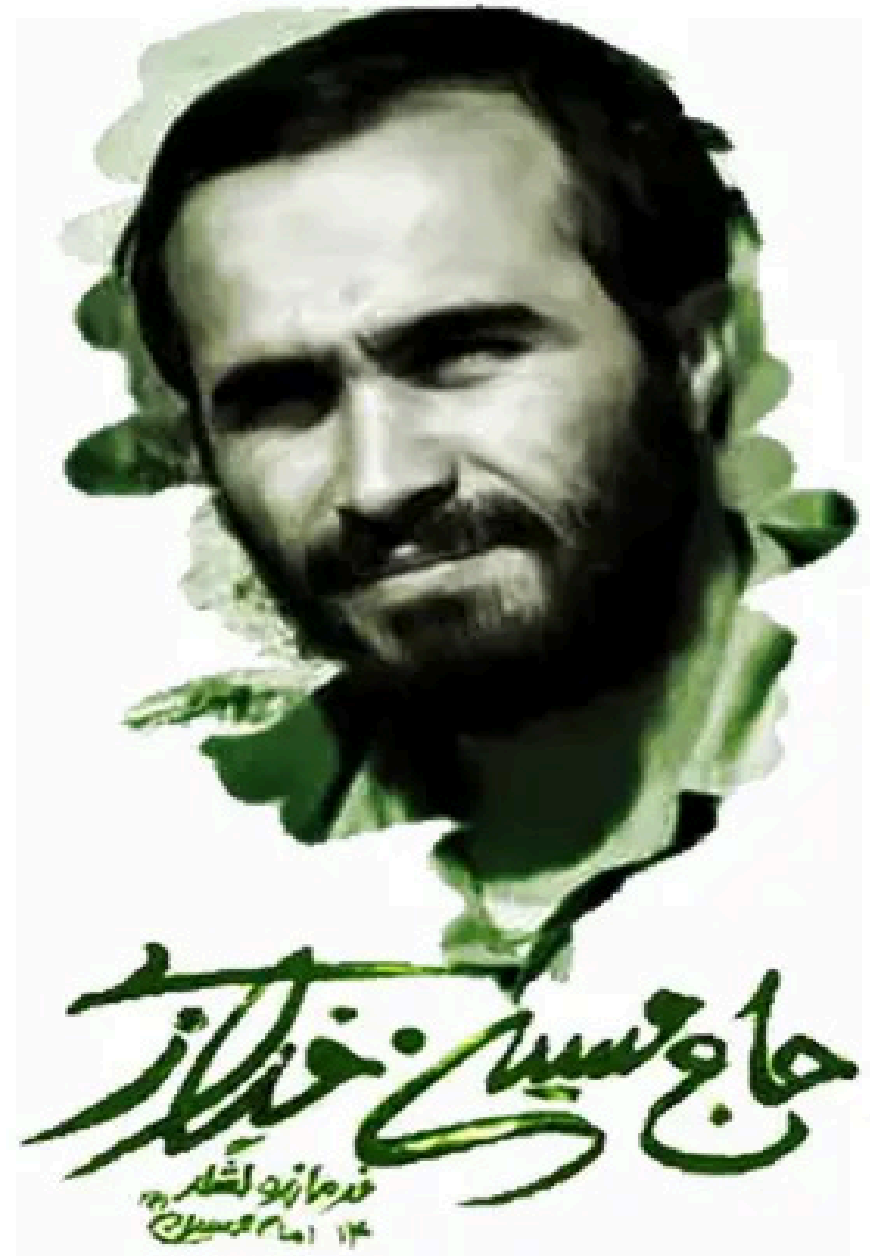
استغفرالله، خدایا امان از تاریکی و تنگی و فشار قبر و سوال نکیر و منکر در روز محشر و قیامت، به فریادم برس. خدایا دل شکسته و مضطرب، صاحب پیروزی و موفقیت تو را می دانم و بس. و بر تو توکل دارم. خدایا تا زمان عملیات، فاصله زیادی نیست،

خدایا به قول امام خمینی [ره] تو فرمانده کل قوا هستی، خودت رزمندگان را پیروز گردان، شر مدام کافر را از سر مسلمین بکن.

خدایا! از مال دنیا چیزی جز بدهکاری و گناه ندارم. خدایا! تو خود توبه مرا قبول کن و از فیض عظمای شهادت نصیب و بهره مند ساز و از تو طلب مغفرت و عفو دارم ...

می دانم در امر بیت المال امانتدار خوبی نبودم و ممکن است زیاده روی کرده باشم، خلاصه برایم رد مظالم کنید و آمرزش بخواهید.

و السلام - حسین خرازی - ۱۳۶۵/۱۰/۱



کتاب شهدای خرازی ناصر کاظمی



پست نگاهی ما ، شب بود. کنار اروند قدم می زدیم. یکی رد می شد ،
گفت : «چطورید بچه ها ؟ خسته نباشید» دستی تکان داد ، و رفت.
پرسیدم : «کی بود؟» گفت : «فرمانده لشکر !» گفتم : « این وقت
شب؟! بدون محافظ؟؟»

برگرفته از کتاب « یادگاران »

حسین خراسانی
شهید شهید
ناصر کاظمی

اصفهان، شهر شهیدان بزرگ و نام‌آور؛ شهیدی مثل آیت‌الله بهشتی در یک سمت، و [در سمت دیگر] شهدائی مثل شهید خراسانی و شهید همت و شهید کاظمی و شهید رذائی‌پور و بزرگان و نام‌آورانی که هرکدام از اینها میتوانند مشعلی باشند و راه یک ملت را روشن کنند و باز کنند. ۲۶/۰۸/۱۳۹۵
بیانات در دیدار مردم اصفهان

این جرأت، این اعتماد به نفس اسلامی، این که ملت مسلمانی برای خود این حق را داشته باشد که در قضایای ملت‌های مسلمان و قضایای اسلام فریاد بزند، در زیر سایه‌ی هیبت و عظمت و شکوه سربرافراشته‌ی ایران اسلامی پدید آمد. این گردن برافراشته را جوانان ما به وجود آوردند؛ می‌فهمیدند چه کار می‌کنند؛ لذا سختیها برای آنها هموار بود. شهید خراسانی به رفقاییش گفته بود: «من اهمیت نمی‌دهم درباره‌ی ما چه می‌گویند؛ من می‌خواهم دل ولایت را راضی کنم.» او می‌دانست که آن دل آگاه و بصیر، فقط به ایران، به جماران، به تهران و به مجموعه‌ی یک ملت نمی‌اندیشد؛ به دنیای اسلام می‌اندیشد و در ورای دنیای اسلام، به بشریت.
بیانات مقام معظم رهبری در دیدار خانواده‌های شهدا و جانبازان استان اصفهان ۹/۸/۱۳۸۰

از لحاظ جهاد شجاعانه، اصفهان نمونه است. جنگ هشت ساله و دوره دفاع مقدس، نام اصفهان را در سرلوحه افتخارات انسانی خود دارد. فقط هم دوره دفاع مقدس نیست؛ شهدای اصفهانی و نام‌آوران جانباخته از این مردم، در میدانهای مختلف این فداکاریها را کرده‌اند؛ شهید آیه‌الله مدرس در یک میدان، شهید آیه‌الله بهشتی در یک میدان و شهید خراسانی و شهید همت و امثال این عزیزان در میدان دیگر. این شهدای نامدار - که فهرست طولانی ستارگان شهید این شهر و این استان را نمی‌شود به این آسانی فراهم کرد - آن چنان نام اصفهان را ابدی ساختند و در شمار برجسته‌ترین مناطق کشورمان از لحاظ جهاد شجاعانه ثبت کردند که هیچ نقطه دیگری در این جهت، با این شهر و این استان رقابت نمی‌کند. ۰۸/۰۸/۱۳۸۰
بیانات در دیدار مردم اصفهان

کتاب شهید خراسانی
ناصر کاظمی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سردار شهید اسلام و پرچمدار جهاد و شهادت، برادر شهید، حاج حسین خرازی به لقاءالله شتافت و با ذخیره‌ای از ایمان و تقوا و جهاد و تلاش شبانه‌روزی برای خدا و نبرد بی‌امان با دشمنان خدا، در آسمان شهادت پرواز کرد و بر آستان رحمت الهی فرود آمد. او که در طول شش سال جنگ، قلعه‌هایی از افتخار و شرف را فتح کرده بود، اینک به قلعه‌ی رفیع شهادت دست یافته است و او که هل من ناصر حسین زمان را با همه وجود لبیک گفته بود، اکنون به زیارت مولایش امام حسین نایل آمده است و او که در جمع یاران لشکر سرافراز امام حسین، عاشقانه به سوی دیار محبوب می‌تاخت، پیش از دیگر یاران، به منزل رسیده و به فوز دیدار نایل آمده است. آری، او پاداش جهاد صادقانه و مخلصانه خود را اکنون گرفته و با نوشیدن جام شهادت، سبک‌بال در جمع شهدا و صالحین در آمده است. زندگی و سرنوشت این شهید عزیز و هزاران نفس طیبه‌ای که در این وادی قدم زده‌اند، صفحه درخشنده‌ای از تاریخ این ملت است. ملتی که در راه اجرای احکام خدا و حاکمیت دین خدا و دفاع از مستضعفین و نبرد با مستکبرین، عزیزترین سرمایه خود را نثار می‌کند و جوانان سرافرازش پشت پا به همه‌ی دلبستگی‌های مادی زده، پای در میدان فداکاری نهاده و با همه‌ی توان مبارزه می‌کنند و جان بر سر این کار می‌گذارند. چنین ملتی بر همه موانع، فائق خواهد آمد و همه دشمنان را به زانو در خواهد آورد. ما پس از هشت سال دفاع مقدس همه‌جانبه و شش سال تحمل جنگ تحمیلی، نشانه‌های این فرجام مبارک را مشاهده می‌کنیم و یقیناً نصرت الهی در انتظار این ملت مؤمن مبارز و ایثارگر است. این جانب شهادت این عزیز را به حضرت ولی‌عصر - ارواحنا فداه - و به امام و رهبر بزرگوار - روحی له الفداء - و به مردم قهرمان پرور اصفهان و مخصوصاً به خانواده ارجمند و گرامیش و نیز به رزمندگان عزیز لشکر امام حسین تبریک و تسلیت می‌گوییم و درجات عالیّه را برای او و دیگر شهیدان عزیزمان مسألت می‌نماییم.

سید علی خامنه‌ای

۱۰/۱۲/۶۵

شهید خرازی به رفقاییش گفته بود من اهمیت نمی دهم درباره ما ها چه می گویند
من می خواهم دل ولایت را راضی کنم

رهبر معظم انقلاب اسلامی



حاج حسین اول شهوپل در
کوی امام از محله های فقیر نلسین
شهر اسفهان متولد شد.
(۱۳۳۶)



حسین نجات داشت
تکالیف مدرسه اش را
در محله نوبخت



پایان تحصیلات
(۱۳۵۱)



انجام به سربازی
(۱۳۵۱)



یومانی به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
(۱۳۵۱)



حضور در صحنه نبرد کربلا
(بهمن و اسفند ۱۳۵۱)



تشکیل گروه عربت
در مسجد



منسوب شدن به
فرماندهی فراتک فوج
پس از عملیات فوج کربلا
(۱۳۶۱)



حضور در عملیات های
طریق القدس و بیت المقدس
با لشکر امام حسین (ع)
(۱۳۶۱-۱۳۶۱)



تشکیل لیب امام حسین (ع)
پس از عملیات ناکم الفلجه



سازماندهی صحنه مستقل
در شمال نادران و انجام عملیات با
گروه عربت در دارخوین
(۱۳۶۱)



مدایت عملیات های مجرم
با والفجر یک
(۱۳۶۱-۱۳۶۱)



دراغشت به فرماندهی لشکر ۱۴
و هدایت این لشکر در والفجر
خبر، والفجر ۵، کربلا ۳، ۴ و ۵
(۱۳۶۱-۱۳۶۱)



از دست دادن دست چپ
در عملیات خیبر
(۱۳۶۱)



۱۳۶۵

حاج حسین مهر جمعه
۱۳۶۵
در عملیات کربلا ۵
به شهادت رسیده

شهید حاج حسین خرازی

امام حسین (ع) فرمانده لشکر ۱۴

مفید بود که شخصی در روز عاشورا زیارت عاشورا بخواند.
حساسیت فوق العاده ای نسبت به مصرف بیت المال داشت. همیشه نیروها را به
پرهیز از اسراف سفارش می کرد و می گفت، وسایل و امکاناتی که مردم مستضعف
در این دوران سخت زندگی به جبهه می فرستند بیوده هدر نمید.
شهید خرازی بگ غار بود. همیشه با وضو بود. نمازش توأم با گریه و شور و حال
بود و نماز شبش ترک نمی شد.
همیشه لباس یسبکی بر تن داشت و در مقابل بیسجی ها خلتی و فروتن بود.
مقا، صداقت، سادگی و این ویژگی از ویژگی های او بود.

کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاظمی

وسط سنگر دراز کشیده بود. از کنار پتویی که به درب سنگر آویزان بود، شعاع
نور خورشید وارد سنگر می شد و به چهره اش می تابید. حسین به پهلوی راست
خوابید و سرش را روی کمک بدون دست قرار داد.
حرف حسین به شهادت و عشق به آن کشیده شد.
من در این عملیات شهید می شوم.
اگر شهید شدی اسم بچه ات را چه بگذارم؟
مهدی.
و این بیست ساعت قبل از پرواز بود....





از فکر مظلومان نشد یک لحظه غافل

در هر کجا فریاد مظلومی بلند بشود مخصوصاً مظلوم
مسلمانی، چه شیعه چه سنی، تکلیف شرعی و الهی ما به
عنوان یک مسلمان حکم می‌کند که طبق آیه قرآن
به داد این مظلوم برسیم و دفع ظلم بکنیم.

سخنرانی درباره دفاع مقدس
اهواز زمان دفاع مقدس

کتاب شهید حسین خرازی ناصر کاظمی